

چشم‌پندار

تشکیل کانون نویسندگان ایران؟ (محسن یلفانی) - شوراها و توهم
کنترل کارگری (سعید رهنما) - معلم و مراد روح‌الله موسوی
خمینی (محمد تقی حاج بوشهری) - حقوق زن و بن‌بست‌های
فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی (هایده مغیثی) - سنگ
شدگان زندان زنان (م. رها) - بادِ سام (بزرگ علوی) - هفتمین
اندوه (آندروگری) - از میهن آنچه در چمدان دارم (اسماعیل
خوئی) - شرح حال (صادق هدایت) - شش قضیه از وِغ وِغ
سahاب (صادق هدایت/ مسعود فرزاد) همراه با شش طرح (اردشیر
محض) - وِغ وِغ سahاب در شصت سال بعد (ناصر پاکدامن) -
بوف کور بر پرده سینما (رائول روئیتس) - استفتاء از محضر
علما (حسین اعلم‌العلماء) - دکتر مهدی آذر (ا. ه. کشاورز صدر).

چشم‌انداز

۱	محسن یلفانی	آیا کانون نویسندگان ایران تشکیل خواهد شد؟
۱۰	سعید رهنما	شوراها و توهم کنترل کارگری
۳۲	محمدتقی حاج بوشهری	«عارف کامل» میرزا محمد علی شاه آبادی
۴۲	هایده مغیثی	(معلم و مراد روح الله موسوی خمینی)
۵۴	م. رها	حقوق زن وین بستیهای فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی
۶۶	بزرگ علوی	سنگ‌شدگان زندان زنان
	آندرو گری	بادِ سام
۷۳	ترجمه مهری یلفانی	هفتمین اندوه
۷۹	اسماعیل خویی	از میهن آنچه در چمدان دارم
۸۵	صادق هدایت	شرح حال
	صادق هدایت / مسعود فرزاد	شش قضیه از «وغ و غ ساهاب»
۸۹		همراه شش طرح از اردشیر محمص
۱۰۶	ناصر پاکدامن	«وغ و غ ساهاب» «کتاب بی‌همتا» در شصت سال بعد
	گفت و گو با رانول روئیتس	بوف کور بر پرده سینما
۱۲۱	ترجمه وتدوین شهرام قنبری	
۱۳۱	حسین اعلم‌العلما	شبهه شرعی در باب استعمال کمر بند و استفتاء از محضر علما
۱۳۳	امیر هوشنگ کشاورز صدر	دکتر مهدی آذر

صفحه آرای از تیرداد کوهی، طرح از امان

چاپ و صحافی: آبنوس

آیا قانون نویسندگان ایران تشکیل خواهد شد؟

از میان انبوه سازمانها و تشکلهای سیاسی و اجتماعی بزرگ و کوچک و کهنه و نوئی که در سالهای انقلاب در میهن ما سر برآوردند و با سلطه حکومت اسلامی به خاموشی گرائیدند، قانون نویسندگان ایران، از جمله نمونه های استثنائی بود که از این بوته آزمایش روسفید بیرون آمد. و گرچه مثل اکثریت قریب به اتفاق آنها از لحاظ مادی یا عملی از میان رفت و امکان فعالیت را از دست داد، چنان خاطره نیکو و حسن سابقه ای از خود برجای گذاشت که امروز اعضای قدیمی و علاقمندان آن می توانند با احساس رضایت و حتی سربلندی از آن یاد کنند و مشتاقانه آرزومند تشکیل مجدد و از سرگیری فعالیت آن باشند.

این محبوبیت و اعتبار قانون نویسندگان دلایل چندی دارد که اشاره به برخی از آنها می تواند به روشن شدن بحثهایی که از مدتی پیش درباره قانون آغاز شده کمک کند: نخست آنکه قانون بر گره گاه اصلی جامعه ما، یعنی فقدان آزادی انگشت گذاشت، و مبارزه و تلاش برای کسب آزادی عقیده و حق بیان و از میان برداشتن سانسور را محور و هدف فعالیت خود قرار داد. انتخاب چنین هدفی، طبیعتاً موجب جلب توجه و علاقه همه کسانی شده است که فقدان آزادی را بن بست تاریخ معاصر جامعه ما می دانند و معتقدند که هرگونه راهیابی و تلاش در جهت صلاح و سعادت جامعه تنها زمانی امکان دارد و یا قابل تصور است که این بن بست درهم شکسته شود.

دیگر آنکه فعالیت قانون، برخلاف رسم رایج در دیگر سازمانها یا احزاب، به ملاحظات و حسابگریهای فرصت طلبانه آلوده نشد، و از جاه طلبیهای گروهی و نفع پرستیهای فردی بری ماند. به عبارت دیگر، قانون به اصول و معیارهایی که با هدف انتخابی اش پیوند متقابل داشتند و اعتبار و ارزش خود را از آن می گرفتند،

وفادار ماند، و در هیچ شرایطی اجازه نداد که هدفها، و همچنین، شیوه عملش تحت تأثیر شرایط روز تغییر رنگ و ماهیت دهند.

مهم‌تر از اینها باید به خاطر داشت که اعتبار و حیثیت کانون نویسندگان، بازتاب اعتبار و حیثیت جامعه روشنفکری کشور ماست، که بستر تشکیل آن را فراهم آورده است. و در اینجا بویژه آن گروه یا گرایش یا سنت روشنفکری مورد نظر است که در کنار و همراه با کار خلاق ادبی و هنری خود، به نوعی تعهد یا وظیفه اجتماعی هم باور داشته و عمل کرده است. و چنانکه می‌دانیم این گرایش، یا سنت، در تاریخ معاصر کشور ما همواره زنده و گاه بسیار نیرومند بوده، و در دوران کنونی نیز، به رغم بحران یا گسست فکری، روحی، و اخلاقی حاکم، همچنان به حیات خود ادامه می‌دهد. گرایش یا سنتی که برای هنرمند یا روشنفکر، نقش منتقد یا مصلح یا صاحب‌نظر اجتماعی نیز قائل است و از او انتظار دارد که در شرایط فقدان همه وسایل و راههای اظهار نظر و عقیده و ابراز وجود در برابر دستگاه حاکم، سخنگو یا زبان حال کسانی باشد که خود را مخاطب او می‌دانند.

نطفه تشکیل کانون نویسندگان نیز در بستر همین سنت بسته شد، و به همین علت از همان آغاز اثر وجودی کانون از دایره خاص حیات و فعالیت اهل قلم فراتر رفت و دیگر قلمروهای حیات اجتماعی و سیاسی جامعه را نیز در بر گرفت. نکته این است که اعضای کانون نویسندگان اگرچه آزادی عقیده و بیان و نشر را وسیله‌ای از وسایل طبیعی و ضروری کار یا حرفه خود می‌دانند، و برای تأمین این وسیله است که به تشکیل کانون روی آورده‌اند، با اینحال، این آزادی را فقط برای خود و یا در حدود نیازهای حرفه‌ای خود نمی‌خواهند، بلکه با آن به مثابه یک نیاز اجتماعی برخورد می‌کنند و آن را در شکل تعمیم یافته و نهادی شده‌اش می‌خواهند. و این خصوصیتی است که دایره عملکرد، و اصولاً ماهیت کانون را از یک تشکل صرفاً صنفی متمایز می‌کند و فراتر می‌برد، و خواه ناخواه بدان خصلتی اجتماعی و سیاسی می‌دهد.

این همان نکته‌ای است که معمولاً از نظر کسانی که کانون را یک سازمان صنفی می‌دانند یا می‌خواهند، و به «زیاده‌رویها و آلودگیهای سیاسی» آن ایراد می‌گیرند، دور می‌ماند. اینان واقعیت قابل مراجعه و مشاهده نحوه تشکیل کانون و زمینه و سوابق و انگیزه‌های عملی آن را نادیده می‌گیرند، و اصرار می‌ورزند که کانون باید بر طبق تعریفها و فرمولهای ناظر بر تشکیل اتحادیه‌ها و سازمانهای صرفاً صنفی تشکیل می‌شد و هدفها و خواستها و در نتیجه فعالیت و مبارزه خود را هم در همین چارچوب محدود می‌کرد.

شاید باید به این مطلب نیز اشاره کرد که صحبت از اتحادیه یا فعالیت در محدوده سندیکائی در مورد کسانی موضوعیت دارد که از طریق حرفه خود زندگی‌شان را تأمین می‌کنند و در نتیجه می‌توانند میان خواستها و ضرورتهای صنفی با امور خاص سیاسی مرز مشخصی تعیین کنند. حال آنکه در میان اهل قلم کشور ما،

اقلیت اندکی هستند که تنها از راه قلم ارتزاق می کنند، و برای اکثریت آنان - و بویژه آن گروهی که حول کانون نویسندگان گرد آمده و عضویت آن را پذیرفته اند - نویسندگی بسی بیش از آنکه وسیله تأمین معاش و گذران زندگی باشد، نوعی آرمان و هدف اجتماعی یا انسانی به حساب می آید.

بنابراین يك بار و برای همیشه باید این حقیقت را پذیرفت که کانون، بیش از آنکه يك سازمان صنفی برای تأمین نیازها و خواستهای حرفه ای خاص اهل قلم، یا انجمنی ادبی - فرهنگی برای مبادله و تعاطی فکر و نظر و پیشبرد دانش و تخصص اعضاء خود باشد، نوعی ایستگاه یا آنتنی برای سنجش اوضاع و احوال و شرایط ناظر بر اصل آزادی عقیده و حق بیان و نشر در سراسر جامعه است. و طبعاً موظف است که به عنوان بلندگویی آزاد از هرگونه ملاحظه و حساسگری و مستقل از هرگونه نیرو و قدرت اجتماعی یا سیاسی، نتیجه سنجشها و ارزیابیهای خود را در همه موارد نقض حق آزادی عقیده و بیان و اعمال سانسور اعلام و افشا کند. برای آنها که احتمالاً نگران بی سابقه بودن چنین سازمانی هستند و گمان می کنند باید در همه جا از روشها و فرمولهای از پیش تعیین شده و جا افتاده پیروی کرد، یادآوری می کنیم که این نوع ایستگاهها یا آنتنها نیز مدتهاست در گوشه و کنار جهان به وجود آمده اند و کار خود را هم سنجش و ارزیابی سیاستها و اعمال قدرتهای حاکم در همه زمینه های مربوط به حقوق بشر قرار داده اند.

نیازی به گفتن ندارد که خصوصیت یا جنبه سیاسی فعالیت کانون نویسندگان به هیچوجه آن را به يك سازمان یا تشکیلات سیاسی تبدیل نمی کند. چرا که کانون نه به موضوع تغییر رژیم می اندیشد نه هوای شریک شدن و سهم بردن از قدرت سیاسی را در سر می پروراند، و نه اصولاً می تواند برنامه ای برای اداره جامعه عرضه کند. سابقه فعالیت کانون نیز نشان می دهد که حتی آنجا که برخی خواسته اند کانون را سکویی برای جهش در عالم سیاست قرار دهند، و یا آن را به دنیاه روی از برخی نیروها یا احزاب سیاسی بکشانند، به سرعت با مقاومت بدنه اصلی کانون برخورد کرده و از آن طرد شده اند.

در برشمردن خصوصیات کانون نویسندگان باید به اصل علنی و قانونی بودن فعالیت آن نیز اشاره کنیم. کانون متناسب با هدف و برنامه ای که برای خود انتخاب کرده، از همان آغاز نگران آن بوده است که فعالیتش علنی و در چارچوب قوانین جاری صورت گیرد. و البته منظور از قانون، قانون اساسی و برخی از قوانین بین المللی است که حکومت ایران نیز - چه در رژیم سلطنتی و چه در رژیم اسلامی - علی الاصول تعهد خود را نسبت به آنها اعلام کرده است.

پاییند بودن به اصل فعالیت قانونی و علنی به هیچوجه به معنای آسان یا بی خطر بودن کار کانون نیست. برعکس، در جامعه ای که از يك سو استقرار سنتی استبداد و زور، هرنوع فعالیت اجتماعی متضمن مخالفت یا اعتراض یا انتقاد را به مخفیگری و پنهانکاری سوق می دهد، و از سوی دیگر، بزرگترین دشمن و ناقض قانون، خود

قانونگذار است (چرا که اصل تفکیک قوا هنوز رؤیائی بیش نیست و حکومت قدرت قانونگذاری را نیز در قبضه دارد)، مبارزه علنی و قانونی، در حقیقت برهنه و بی دفاع به مقابله حیوان وحشی قدرت رفتن است.

اگرچه در جامعه ما، حکومت به اقتضای طبیعت انحصارطلب و تمام خواهش، همواره مایل و در پی آن بوده است که همه اهرمها و عوامل فشار و سرکوب را در اختیار خود بگیرد، و به همین علت در هر حرکت یا اقدام آزادی طلبانه، مانع و مسئله اصلی به شمار می آید، اما این به معنای آن نیست که سرکوب و کنترل در انحصار مطلق حکومت است و نیروها و عوامل دیگری وجود ندارند، که چه به صورت مادی یا سازمانی، چه در هیئت ذهنی یا نهادی، به تشدید و تعمیق خفقان و جلوگیری از تجلی و بیان آزاد و بی پروای افکار و عقاید و سلیقه ها کمک نکنند. در واقع روشنفکر و هنرمند آزاداندیش همواره، به جز حکومت، که «وظیفه» سانسور آشکار و مدون و سازمان یافته را به عهده داشته، با شبکه درهم پیچیده و بفرنجی از رسما و سنتها، نهادها و اخلاقیات، و ملاحظات و تابوها روبرو بوده است که خودسانسوری را بر او تحمیل می کرده است.

در چنین شرایطی، روشنفکر یا هنرمند ناچار است برای تأمین حداقل مصونیت و امنیت و بخصوص برای حفظ تداوم فعالیت خلاقش، خود را در حفاظی از مانورها و تاکتیکهای پیچیده و ظریف پیوشاند، و از مقابله زودرو با عوامل فشار و کنترل پرهیز کند. حال آنکه لازمه شرکت در فعالیتهای جمعی و علنی، هرچند در چارچوب قانون (که در نهایت جز بر روی کاغذ وجود ندارد)، شکستن این حفاظ امنیتی است. از همین رو، گزافه گوئی نخواهد بود اگر بگوئیم که لازمه عضویت و فعالیت در سازمانی نظیر کانون نویسندگان بهره مند بودن از درجه ای از شجاعت و از خودگذشتگی و آمادگی برای خطر کردن است. یکی از دلایل مهم این واقعیت را که کانون هیچوقت نتوانسته است همه اهل قلمی را که حضورشان را ضروری می دانسته به عضویت خود درآورد، باید در همین نکته دانست. طبعاً منظور این نیست که کسانی که عضویت کانون را پذیرفته و بیانیتهای آن را امضا کرده اند، شجاعترین و فداکارترین نویسندگان کشور بوده اند؛ ولی نمی توان انکار کرد و باید به صراحت نیز گفت که بسیاری نیز برای پرهیز از موضعگیری آشکار و درگیری با عوامل قدرت، و به سائقه مال اندیشی و به خطر نینداختن منافع و امتیازها و موقعیتهای خود، همکاری با کانون را صلاح ندانسته، و برخی از آنها، رندانه، برای توجیه این امتناع خود به بهانه جوئی و ایراد گرفتن از «زیاده رویها و روشهای غیراصولی» کانون پرداخته اند.

در مورد اصل قانونی بودن فعالیت کانون نیز باید این نکته را یادآوری کرد که کانون اگرچه همواره مراقب و نگران بوده است که مبارزه اش در چارچوب اصول و قوانین مصوب و جاری صورت گیرد، ولی هرگز ابائی نداشته است که ضعفها و نواقص و تناقضهای قانون را نیز در جای خود یادآور شود و، هم از راهائی که علی الاصول

به موجب قانون پیش‌بینی شده، برای تغییر آن بکوشد. مخالفت با قانون لزوماً به معنای قانون شکنی نیست، و حق مسلم و طبیعی هر فرد انسانی محسوب می‌شود. بخصوص آنجا که پای معجون آشفته و متناقض و خودسرانه‌ای به نام «قانون اساسی جمهوری اسلامی» در میان است، اولین و بدیهی‌ترین وظیفه سازمان دموکراتیکی نظیر کانون نویسندگان موضعگیری آشکار و صریح در برابر آن، و مبارزه برای تغییر و اصلاح حداقل آن موادی است که قلمرو خواستها و هدفهای کانون را در برمی‌گیرد. و این کاری است که کانون از همان آغاز، در روزهایی که قانون اساسی جمهوری اسلامی مراحل تنظیم و تصویب را می‌گذرانید، انجام داد، و هیچ دلیلی هم ندارد که در صورت از سر گرفتن فعالیت خود، بدان پایبند نماند.

اکنون که بحث دربارهٔ کانون بالا گرفته و امید تشکیل مجدد و از سرگیری فعالیت آن را به وجود آورده، باید توجه داشت که کانون، یا به عبارت دقیقتر، میراثی که از کانون باقی مانده است، در برابر شرایط کاملاً جدیدی قرار دارد:

نخست آنکه فضای فکری و روحی سالهای چهل و پنجاه که شاهد ایجاد کانون و دو دوره از فعالیت آن بود، و در مقایسه با امروز، فضائی سرشار از امید به آینده و اعتقاد به آرمانهای رهائی و نجات و رستگاری محسوب می‌شد، در یک چرخش نامنتظر و خشن دگرگون شده و جای خود را به فضائی آمیخته با بیم و ناباوری و درهم‌ریختگی ارزشها و مفاهیم آشنا داده است. اگر به یاد آوریم که این گسست اندیشگی و اخلاقی با شکست انقلاب ایران آغاز شد، و تحولات جهانی هم بدان عمق و وخامت بیشتری بخشید، می‌توانیم دشواری کار روشنفکری را که می‌خواهد از پس این تجربه‌ها، بار دیگر دست به یک حرکت جمعی بزند، به تصور آوریم.

در این میان آنچه بیش از هرچیز به بغرنجی کار روشنفکر می‌افزاید، - و در سالهای اخیر اغلب به سکوت ناگزیر او منجر شده است - لطمه دیدن نظریهٔ علیت اجتماعی و جایگزین شدن آن با اعتقاد به نوعی هرج و مرج در حرکات و تحولات جامعه است که با خود تردید و بی‌اعتمادی نسبت به ارزش و نتیجهٔ هرنوع مبارزهٔ اجتماعی را به همراه می‌آورد.

یکی دیگر از عوارض این فضای آکنده از ناباوری و سرخوردگی، بخصوص آنجا که ضرورت کار جمعی و عمل هماهنگ و سازمانیافته به میان می‌آید، تنوع و تفرق پایان‌ناپذیر عقاید و نظریات و دشواری سامان دادن به آنها و سرریز کردن آنها در یک یا چند گرایش مشخص و قابل هدایت است.

با این همه، آنچه اهمیت تعیین‌کننده دارد، و می‌تواند در عین حال انگیزه و راهنمای عمل باشد این واقعیت است که همهٔ تجربه‌های ده پانزده سالهٔ اخیر حقانیت و ضرورت امر آزادی را بیش از پیش اثبات کرده و نشان داده است که اگر راه حلی برای مشکلات و مصائب بشر متصور باشد، فقط و فقط از این دریچه قابل دسترسی است. و همین واقعیت است که بر حقانیت و اصالت مبارزهٔ کانون نویسندگان مهر

تأیید زده و اینک به اعضاء و علاقمندان آن دلگرمی و جرأت می‌دهد تا به فکر احیاء آن بپیفتند .

اگر قبول کنیم که در شرایط روحی و اخلاقی کنونی، آثار و عوارض تجربه‌های دو دهه اخیر، مشکل یا مسئله درونی یا ذهنی فعالیتهای جمعی - و در اینجا از سرگیری فعالیت کانون نویسندگان - را تشکیل می‌دهد، از لحاظ مادی یا عملی نیز موانعی بر سر این راه وجود دارد که مهمترین و پیچیده‌ترین آنها در وجود رژیم کنونی حاکم بر کشور ما نهفته است:

حکومت اسلامی - برخلاف رژیم سلطنتی، که به دستگاهی منسجم و یکپارچه تبدیل شده بود و با وجود گستردگی و پراکندگی شاخه‌ها و شعبه‌هایش به گونه‌ای هماهنگ عمل می‌کرد - بعد از پانزده سال که از استقرار آن می‌گذرد، هنوز به يك ثبات و انسجام نسبی هم دست نیافته، و قادر نیست سیاست عملی مدوّن و منظمی برای خود تعیین کند، و کانونهای متعدد قدرت را در مهار يك مرکز صاحب اختیار و اقتدار درآورد. این آشفتگی و بی‌سامانی، اگرچه در برخی موارد می‌تواند باعث ایجاد فرصتهائی برای مخالفان یا معترضان شود، اساساً به تشدید خصلت خودکامه و خودسر رژیم می‌انجامد و آن را خطرناکتر می‌کند؛ و از جمله، باعث می‌شود که در برابر يك حرکت یا اقدام معین، واکنشهای نامتناسب و غیرمنتظره بروز دهد. (ظاهراً به علت همین خصوصیت غیرقابل پیش‌بینی و محاسبه واکنشهای حکومت است که برخی از شرکت کنندگان محتاط‌تر بحثهای تشکیل کانون را واداشته است تا موافقت و تصویب رسمی حکومت را - که علی‌الاصول نه تنها نیازی بدان نیست، بلکه نوعی نقض غرض هم شمرده می‌شود - شرط لازم آغاز فعالیت خود قرار دهند، و گمان کنند که بدین طریق می‌توان حداقل تضمین و امنیتی برای اعضاء کانون فراهم کرد.) تفاوت دیگر رژیم اسلامی با رژیم پیشین در چگونگی رابطه آن با «مردم» است. در حالیکه در رژیم سلطنتی تعیین خط فاصل میان حکومت و مردم کار آسانی بود و زیر تأثیر فرهنگ سیاسی رایج به سادگی می‌شد میان هرنوع مخالفت و مقابله با حکومت با آرمان مردم پیوند آشکار و ملموسی پیدا کرده و از این طریق تکیه‌گاه اخلاقی و معنوی نیرومندی برای مبارزه فراهم نمود، رژیم اسلامی، با به صحنه کشیدن و فعال کردن توده‌های وسیع در جریان انقلاب و با بسیج کم و بیش داوطلبان آنها برای اجرای سیاستهای خود، مرز یا تقابل سنتی میان حکومت و مردم را در هم ریخته و به خود حق می‌دهد که خود را حکومت برخاسته از مردم قلمداد کند.

باید به خاطر داشت که در این روند، مذهب تنها عامل تعیین کننده نبوده، و سردمداران و رهبران حکومت اسلامی با آمیختن شعارها و به طور کلی نوعی گفتار «انقلابی - مردمی» (پوپولیستی) با مذهب بود که توانستند اعتماد و علاقه توده‌ها را به خود جلب کنند.

نیازی به گفتن ندارد که این پیوند یا بده بستان میان حکومت و مردم اساساً ماهیتی ذهنی و روحی داشته، و به محض آنکه پای واقعیتهای عملی و مادی به میان

آمد - یعنی از فردای به قدرت رسیدن حکومت اسلامی - دچار اختلال شده و رو به اضمحلال گذاشته است. اما امروزه کیست که در دیرپائی و سخت جانی نیروها و عوامل ذهنی و روحی، حتی آنجا که در نقطه مقابل واقعیت قرار دارند، تردید کند؟ منظور از طرح این مطالب اشاره وار، که چیز تازه ای هم در آنها نیست، یادآوری پیچیدگی و بغرنجی شرایط و اوضاع و احوالی است که اینک در برابر روشنفکر ایرانی قرار دارد، و طبعاً موضوع مطالعه و بازبینی و تأمل او در سالهای اخیر بوده است. طرح این مطالب در عین حال تأکید بر این نکته اساسی است که سازمان دموکراتیکی در حد و شأن کانون نویسندگان، به هنگام بررسی و سنجش موقعیت برای اعلام وجود و آغاز فعالیت ناچار است موقعیت عمومی و کلی جامعه را در نظر داشته باشد و متناسب با برآوردی که از این موقعیت دارد، موضعگیری کند. کانون نویسندگان یک سازمان صرفاً صنفی یا حرفه ای نیست که تنها به مقتضیات و نیازهای خاص اعضای خود - اگر اصولاً چنین چیزی قابل تصور باشد - بیندیشد و هم خود را فقط مصروف این هدف کند که علیرغم آنچه در جامعه می گذرد راهی برای تأمین و ارضاء آنها بیابد.

از لحاظ عملی، مسئله ای که اینک در برابر اعضا قدیمی و علاقمندان جدید کانون نویسندگان قرار دارد، بیش از آنکه بحث درباره ضرورت تشکیل کانون باشد، بررسی و تصمیم گیری در باره امکان تشکیل کانون است. باید به این پرسش مشخص پاسخ داد که آیا در شرایط کنونی امکان اعلام موجودیت و از سرگیری فعالیت کانون وجود دارد یا نه. برای پاسخ دادن به این پرسش نیز معیار و راهنمای قابل مراجعه و معتبری وجود دارد که در دو سند مکتوب و مدون «منشور» و «اساسنامه» کانون نهفته است. نادیده گرفتن این دو سند، و یا سعی در تغییر یا «اصلاح» آنها، قبل از تشکیل و اعلام موجودیت کانون، چیزی نیست مگر اقدام برای ایجاد سازمانی جدا و متفاوت با «کانون نویسندگان ایران»، که در این صورت عقل سلیم و وجدان بیدار ایجاب می کند که از همان آغاز حساب خود را از کانون جدا کند و سخنی از آن به میان نیارد و این شبهه را ایجاد نکند که اعتبار و حیثیت کانون وسیله معامله و سازش قرار گرفته است. طبیعتاً، اگر کانون زمانی متناسب با اساسنامه و با پایبندی به منشورش تشکیل شد، می تواند و مختار است که هر تغییر یا اصلاحی را که لازم می داند در اساسنامه و منشورش به عمل آورد.*

وفادار ماندن به منشور و اساسنامه کانون، در حقیقت شیوه و شگردی است برای برخورد اصولی و هماهنگ با شرایط پیچیده و بغرنجی که به آن اشاره کردیم. چرا که تنها با اتکاء به اصول و پلاتفرمی که از اعتبار و جامعیت حداقل نسبی برخوردار باشد، می توان عمل جمعی را منظم و هماهنگ کرد و از در غلتیدن به بیراهه ها و بن بستهای که مشکلات و موانع در برابر آن قرار می دهد، پرهیز نمود.

پایبندی به این اصول در عین حال، حدود و کم و کیف مانورها و بده بستانهائی را که لازمه هر عمل جمعی است، تعیین می کند و از افتادن به دام سازشهای

ماهیت و هدف عمل را خدشه دار می کند، جلو می گیرد.

با این همه، هیچ چیز مانع از آن نیست که اهل قلم ساکن ایران، چنانچه مناسب و لازم تشخیص دهند، برای از سرگیری فعالیت جمعی خود، کار را از جای دیگری شروع کنند و متناسب با مقتضیات و شرایط امروز و با در نظر گرفتن میزان تواناییها و امکانات خود، بنیاد دیگری برپا نمایند. چرا که کانون نویسندگان را، با همه امتیازهایی که برای آن برشمردیم، نباید تنها راه و چاره برای سازماندهی مبارزات اهل قلم تلقی کرد. کانون نویسندگان، برخلاف نظر بعضی از علاقمندان افراطی آن يك «نهاد» - یعنی يك شیوه عمل جا افتاده و ریشه دار اجتماعی - نیست، و نباید به وسیله ای برای محدود کردن و بستن راهها و ابتکارهای جدید تبدیل شود. به خصوص باید به یاد داشت که اصرار بر حفظ کانون و محدود کردن فعالیت در چارچوب آن، در حالی که نیرو و بضاعت کافی برای چنین مهمی وجود ندارد، و شرایط عمومی نیز بدان کمکی نمی کند، تنها به تکرار گذشته، آنهم به صورتی مضحك و تأسفانگیز، منجر خواهد شد، و باعث بر باد دادن اعتبار و حیثیت کانون خواهد گردید.

نویسندگان ایرانی البته مختارند که پرونده کانون را ببندند و راه و روش جدیدی اختیار کنند. اما مسلماً به خاطر خواهند داشت که انتخاب آنها پاسخی است به این پرسش که آیا آنها از نظم و مسیر حرکت عمومی جامعه - که بعد از بیش از هفتاد سال مبارزه و تقلا، قانون اساسی جمهوری اسلامی را جایگزین قانون اساسی رژیم سلطنتی کرد - پیروی می کنند، یا آنکه به عنوان صاحب نظران و فرهیختگان و پیشاهنگان جامعه، وفاداری خود را به آرمان آزادی و پیشرفت حفظ خواهند کرد.

سخن آخر اینکه پیکار آزادی، پیکاری بس دشوار، طولانی، و در واقع پایان ناپذیر است. انقلاب ایران، با بر باد دادن این توهم که می توان تنها با واژگون کردن حکومت دیکتاتوری حداقل نوعی آزادی نسبی را در جامعه جا انداخت و نهادی کرد، يك بار دیگر این حقیقت را ثابت کرد و نشان داد که برخی از نیرومندترین و خطرناک ترین موانع و دشمنان آزادی در درون خود جامعه و در درون مردم ما جای دارند، و به نیروها و عواملی که از بیرون بر آن تحمیل می شوند، محدود نمی گردند. وقتی به یاد می آوریم که در کشور ما بخش بزرگی از مردم حکم قتل نویسنده ای در آن سوی دنیا را همچون مرده ای آسمانی تلقی می کنند و ارضاء روحی و تشفی خاطر خود را در تحقق آن می جویند، بهتر به ابعاد هولناک این حقیقت پی می بریم.

آزادی نیز، همچون بسیاری دیگر از دستاوردهای تمدن ذاتی انسان نیست و تنها پس از روندی طولانی و با جمع آمدن شرایط و مقتضیات لازم، همراه با مبارزه ای آگاهانه و مستمر، انسان آن را آموخته و به یکی از نیازهای اولیه خود تبدیل کرده است. اینکه انسان، حتی در پیشرفته ترین جوامع، به چه درجه ای از آزادی دست یافته، خارج از بحث ماست. آنچه از نظر بحث اهمیت دارد این است که وظیفه ادامه و استمرار مبارزه در راه آزادی، همچنان برعهده کسانی است که طعم شیرین این ثمره

درخت تمدن را چشیده‌اند و مصمم‌اند که با ریشه‌دار کردن و بارور کردن این درخت، مردم خود را از حنظل استبداد و خودسری برهانند ■
اردیبهشت ۷۳

* در صحبت از گرایشها یا آلودگیهای سیاسی کانون نویسندگان، اغلب به چند مورد از حرکات مشترک کانون با برخی سازمانها و یا روابط و گفت و گوهای آن با چند تن از رهبران اشاره می‌شود. از جمله از یکسو شرکت هیئت دبیران کانون در میتینگ سازمان فدائیان خلق علیه سانسور (۱۳۵۸) و یا همکاری کانون با جبهه دموکراتیک ملی در تظاهرات علیه بسته شدن روزنامه آیندگان (۱۳۵۸)، به عنوان زیاده‌روی مورد ایراد قرار می‌گیرد. و از سوی دیگر ملاقات عده‌ای از اعضای کانون با خمینی (۱۳۵۷) به عنوان نشانه‌ای از آستانبوسی کانون در برابر قدرت ناپسند و نکوهیده شمرده می‌شود.

اینگونه همکاریها و تماسها، صرفنظر از اینکه هیچ مغایرتی با روح و محتوای کانون ندارند و حتی در اساسنامه و مواضع آن نیز پیش‌بینی شده‌اند، جزئی از فعالیت عادی و معمولی یک سازمان زنده و فعال است، که تماس و ارتباط زنده با جامعه و جوشیدن و دم زدن با آن را به انزوای احتیاط‌آمیز و جنت مکانی ترجیح می‌دهد.

اما در کارنامه فعالیت‌های این چنینی کانون برگ کوتاه و گذرانی وجود دارد که نمی‌توان در باره آن با همین راحتی خیال و آرامش وجدان قضاوت کرد. این برگ مربوط به واکنش کانون نویسندگان در برابر مسئله گروگانگیری اعضای سفارت آمریکا و شرکت در تظاهرات به اصطلاح ضد امپریالیستی، به سرکردگی «دانشجویان پیرو خط امام» (۱۳۵۸) است.

این حرکت کانون چنان لفو و بی معنی و چنان دور از اصول و معیارهای آن بود، که حتی یاد آوردن آن باعث شرم و عذاب وجدان است. البته شاید برخی، با در نظر گرفتن فضای ملتهب و سرشار از بیم و اضطراب آن روزها، و بخصوص با توجه به فشار تهدیدآمیزی که از جانب اعضای توده‌ای کانون بر هیئت دبیران وارد می‌آمد، چنین قضاوتی را غیرمنصفانه بدانند. اما واقعیت این است که کانون، در همراهی و همدلی با «حرکت ضد امپریالیستی» تا آنجا پیش رفت که اضافه بر شرکت در تظاهرات و حمل پلاکارد و ارسال پیام برای سرکردگان گروگانگیری - که در عمل به هیچ گرفته شد و با بی توجهی و تحقیر آنها هم روبرو شد - به ابتکار خود نامه‌هایی هم در توضیح و توجیه این «اقدام ضد امپریالیستی مردم ایران» (که چیزی جز همان گروگانگیری صاف و ساده نبود) به برخی از شخصیت‌های مشهور ادبی دنیا فرستاد، که نکته جالب و آموزنده این است که از این میان تنها «اتحادیه نویسندگان اتحاد جماهیر شوروی» به نامه کانون پاسخ داد و با آن ابراز همدردی و همبستگی کرد. در نهایت شرمندگی باید یادآوری کنم که در این هنگام من نیز جزء هیئت دبیران کانون بودم و در همه تصمیم‌گیری‌های آن شرکت و مسئولیت مستقیم داشتم.

شوراها و توهم کنترل کارگری

انقلاب ۵۷ شاهد ظهور شوراهای کار در اکثر صنایع متوسط و بزرگ ایران بود (۱). شوراها عمدتاً از بطن «کمیته‌های اعتصاب» که از اواسط سال ۱۳۵۷ به صورت فزاینده‌ای در کارخانجات شکل گرفته بودند، پدید آمده و نقشی حیاتی در فلج کردن اقتصاد رژیم سلطنتی ایفا کردند با اینحال پس از انقلاب، به سرعت به زیر ضرب رژیم جدید جمهوری اسلامی قرار گرفته و پا به پای تحکیم رژیم، یکی پس از دیگری رو به نابودی گذاشتند. زوال سریع شوراها نتیجه مجموعه‌ای از شرایط عینی و ذهنی زمان انقلاب بود. برخلاف درک غالب بر بیشتر نوشته‌های مربوط به شوراها، نوشته حاضر بر این ادعاست که حمایت بیچون و چرا از شوراها، بالاخص از جانب سازمانهای چپ امری نسنجیده بود. در شرایط سرکوب سیاسی، ضعف طبقه کارگر، سردرگمی سازمانهای چپ و نیز محدودیتهای ناشی از ماهیت شورا و ویژگیهای صنایع ایران، شوراها با شعار «کنترل کارگری» محکوم به شکست بودند.

بیشتر نوشته‌های مربوط به شوراها چه در داخل و یا خارج از کشور و چه به زبانهای فارسی یا انگلیسی فاقد توضیح قانع‌کننده‌ای در زمینه دلایل از بین رفتن سریع شوراها هستند و بسیاری از آنها به سردرگمی و ایجاد توهم در مورد شوراها دامن زده‌اند (۲). در این مقاله ضمن توجه به کل جنبش شورایی، بر تجارب یکی از بزرگترین و مهمترین اتحادیه‌های شورایی ایران یعنی اتحادیه کارکنان کارخانجات وابسته به سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران تأکید خواهد شد که یکی از بزرگترین مجموعه‌های صنعتی کشور است و در دوران انقلاب متجاوز از یکصد و ده کارخانه و طرح صنعتی بزرگ و سنگین را با بیش از ۴۰ هزار نفر کارگر و کارمند اداره می‌کرد. مقاله حاضر همچنین از بررسی نمونه وضعیت کارگران کارخانجات وابسته به سازمان گسترش، که در سال ۱۳۵۸ توسط سازمان مدیریت صنعتی به انجام رسیده است، بهره می‌گیرد (۳). لازم به تأکید است که به عنوان یکی از فعالین سابق جنبش شورایی، خود را در توهمات و ادراکات نادرستی که از شورا وجود داشت و در

این مقاله از آنها انتقاد شده است، سهم می‌دانم.

گذری کوتاه به سابقه جنبش شورایی در ایران

در اواخر دهه پنجاه همراه با آغاز بحرانهای اقتصادی و سیاسی که سرانجام به انقلاب ۱۳۵۷ منتهی شد، یکی از دورانهای شکوفایی فعالیت‌های وسیع کارگری آغاز می‌گردد. این بار تشکلهای کارگری با شکل کاملاً جدیدی تحت عنوان «شورا» به وجود آمدند. سندیکاهایی نیز با حمایت حزب توده ایجاد شدند، اما محدود به کارگران اصناف و کارگاههای کوچک بافندگی، نقاشی، شیرینی‌پزی و امثال آنها باقی ماندند و علیرغم تبلیغات حزب توده اهمیت چندانی نیافتند.

شوراها به تدریج و به طرق مختلف شکل گرفتند. در پاره‌ای از کارخانجات همراه با تشدید بحران اقتصادی در سال ۱۳۵۶ و فرسایش فزاینده قدرت سرکوب شاه، کارگران و کارمندان بر خواستهای اقتصادی خود از جمله افزایش دستمزدها، طبقه‌بندی مشاغل و مشارکت در سود سهام پای فشردند. این حرکات از اواسط سال ۱۳۵۷ به اعتصابات پراکنده‌ای در این کارخانجات منتهی شد و در اغلب موارد به ایجاد «کمیته‌های اعتصاب» که سرانجام نام «شورا» را برگزیدند، انجامید. کارخانجاتی نیز بودند که با فاصله زمانی بیشتر و قبل از انقلاب کمیته اعتصاب تشکیل داده و بلافاصله نام شورا را پذیرفتند. گروه سوم آن کارخانجاتی بودند که بدون داشتن کمیته اعتصاب، پس از انقلاب برای خود شورا تشکیل دادند.

بلافاصله پس از انقلاب و دستور بازگشت به کار توسط آیت‌الله خمینی، دولت موقت بازرگان هیئتهای مدیره و مدیران جدیدی برای صنایع دولتی و نیز برای ۵۸۰ (بعداً ۸۰۰) واحد صنعتی بخش خصوصی که تحت کنترل دولت و یا شوراها در آمده بودند، تعیین نمود. در این دوران مهمترین نقش شوراها در صنایع دولتی و ملی شده، مقابله با این مدیران انتصابی، اعمال فشار برای تأمین خواستهای اقتصادی و سیاسی کارگران و تأمین مشارکت در مدیریت کارخانجات بود.

حاکمیت اسلامی از آغاز نسبت به شوراها بی‌اعتماد بود و آنها را خطری برای خود محسوب می‌کرد. بالاخص آنکه تعداد بسیار زیادی از شوراها صنایع مهم تحت کنترل سازمانهای سیاسی از جمله سازمان مجاهدین خلق، سازمان فدائیان خلق، راه کارگر و غیره قرار داشتند. با آنکه جناحی از رژیم عموماً از اهمیت شوراها سخن می‌راند و به سوره‌های قرآنی در باب شورا و مشاوره عطف توجه می‌داد، اما درکش از شورا کلاً از آنچه که کارگران و کارمندان بر آن تأکید داشتند، متفاوت بود. اینان نوعی شورای مشورتی را که تحت کنترل دولت اسلامی باشد، در نظر داشتند. جناح دیگر حاکمیت اسلامی که بعداً به نام جناح عملگرا و واقع‌بین شهرت یافت و طرفدار بازار و اقتصاد آزاد بود، بی‌پرده‌پوشی و بدون قید و شرط با شوراها مخالف بود. دولت بازرگان نیز علاقه و اعتمادی به شوراها نداشت (۴).

بر اثر این اختلاف نظرها و عمدتاً به خاطر قدرت شوراها در مراحل اولیه بعد از

انقلاب، رژیم اسلامی در آغاز چاره دیگری جز تحمل موقتی شوراهای را نداشت. در این موقعیت رژیم سعی فراوان می کرد تا بلکه شوراهای را جذب سیاستها و ایدئولوژی خود سازد. پیشبرد چنین سیاستی به خاطر گرایشهای سیاسی و ایدئولوژیک متفاوت اعضا و رهبران شوراهای امری غیرعملی بود و به همین دلیل رژیم تصمیم به نابودی این شوراهای و ایجاد «شوراهای اسلامی» در کارخانجات گرفت. وسیله اصلی نابودسازی این شوراهای «انجمنهای اسلامی» بودند که قارچ گونه با کمک حزب جمهوری اسلامی در تمامی کارخانجات کشور پدید آمدند. انجمنهای اسلامی به شیوه ای که بی مشابهت به فعالیتهای «اریاتس فرانت» (۵) در آلمان و «سامپو» (۶) در ژاپن در دوران سلطه فاشیسم نبود، عمل کرده، ضمن ایجاد فضای ترور و وحشت در کارخانجات، بطور وسیعی دست به تبلیغات ایدئولوژیک در میان کارگران و کارمندان زده و همزمان علیه فعالین شورایی اقدام می کردند. در شهریور ۱۳۵۹ رژیم قانون شوراهای اسلامی کارخانجات را از تصویب گذراند. برطبق این قانون شوراهای که نمایندگان آنها با نظارت وزارت کار و امور اجتماعی برگزیده می شدند، تنها جنبه مشورتی داشته و وظیفه همکاری با مدیران کارخانجات را داشتند. همراه با استحکام قدرت حاکمیت از یکسو و تضعیف و زوال درونی شوراهای از سوی دیگر، تهاجم علیه شوراهای تشدید شد و بسیاری از فعالین شورایی بازداشت و یا اخراج شدند و در عوض شوراهای اسلامی مرکب از هواداران رژیم جمهوری اسلامی در اغلب کارخانجات مستقر شدند.

تا اواسط سال ۱۳۶۰ دیگر تقریباً تمامی شوراهای اصلی منحل و نابود شدند. سرکوب سیاسی بی تردید عامل بسیار مهمی در شکست جنبش شورایی در ایران بود. اما زوال شوراهای عمدتاً از ضعف درونی طبقه کارگر و سازمانهای چپ و نیز ماهیت خود شوراهای و ویژگیهای صنایع کشور ناشی می شد. به علاوه ماهیت اتوپیک شوراهای کنترل کارگری و ابهاماتی که پیرامون این مفاهیم وجود دارند، سبب می شد که آژمانهای رادیکال این شوراهای نتوانند متحقق گردند.

ویژگیهای صنایع ایران در رابطه با شوراهای

قبل از بررسی خصوصیات کارگران ایران و شوراهای کارگری، بحث کوتاهی پیرامون ویژگیهای صنایع کشور که مانعی در راه پیشبرد اهداف شوراهای بودند ضروری به نظر می رسد. اولین نکته قابل ذکر این است که اغلب قریب به اتفاق صنایع ایران را کارخانجات و کارگاههای سنتی کوچک، با یک یا چند کارگر، تشکیل می دادند. از حدود بیش از ۲۵۰ هزار کارگاه موجود در سال ۱۳۵۵ (سال آخرین آمار صنعتی قبل از انقلاب) تنها ۵۴۲۲ واحد تحت عنوان کارگاه بزرگ (با ده نفر کارگر یا بیشتر) وجود داشت (۷). تقریباً حدود ۷۰ درصد این صنایع به اصطلاح بزرگ کمتر از ۵۰ نفر کارگر و کارمند داشتند. بدینسان تعداد صنایعی که جمع وسیعی از کارگران را در خود جای دهند و تشکیل به اصطلاح «دژهای کارگری» را بدهند، بسیار محدود بود.

ویژگی دیگر صنایع ایران این بود که اکثر کارخانجات بزرگ متعلق به دولت یا تحت کنترل آن بودند. پس از انقلاب، دولت ۹۸۶ واحد صنعتی بزرگ را در مالکیت و کنترل داشت. با آنکه این رقم درصد کوچکی از کل تعداد صنایع کشور را تشکیل می‌داد اما در واقع تمامی صنایع مهم کشور را در بر می‌گرفت. پس از انقلاب، صنایع تحت مالکیت و کنترل دولت ۷۹ درصد کل ارزش افزوده، ۷۴ درصد کل ارزش تولیدات و ۷۲ درصد کل اشتغال صنایع با ۱۰ نفر کارگر و کارمند را به خود اختصاص می‌دادند (۸). اکثریت قریب به اتفاق این صنایع، که ضمناً مقر مهمترین شوراها نیز بودند، برای ادامه حیات خود، به کمکهای مالی مستقیم یا غیرمستقیم دولت اتکاء داشتند. بدون چنین حمایتهایی، صنایع مزبور بالاخص در شرایط بحران اقتصادی پس از انقلاب قادر نبودند به حیات خود ادامه دهند. در بودجه سال ۱۳۶۱ کمک مالی دولت به صنایع تحت کنترل و مالکیت دولت به ۲۰۵ میلیارد ریال (در حدود ۲/۷ میلیارد دلار) بالغ می‌شد (۹). در چنین شرایطی که تقریباً هیچیک از صنایع بزرگ کشور بدون اتکاء به دولت، قادر به ادامه حیات نبودند. شعار اصلی شوراهای این کارخانجات، یعنی کنترل کارگری و مدیریت از پائین، نمی‌توانست تحقق یابد. یکی از دلایل عمده‌ای که دولت موقت نتوانست در بسیاری موارد مدیریت منتخب خود را به شوراها بقبولاند، این واقعیت بود که تقریباً هیچیک از این کارخانجات بدون حمایت مالی دولت قادر به ادامه تولید نبودند.

ویژگی دیگر اغلب صنایع بزرگ کشور این بود که در رابطه مستقیم یا غیرمستقیم با شرکتهای چند ملیتی و تحت امتیاز تکنولوژی وارداتی عمل می‌کردند و عمده‌ترین آنها علاوه بر توافق واگذاری حق امتیاز (۱۰) با شرکتهای چند ملیتی، سرمایه‌گذاری مشترک (۱۱) نیز با آنها داشتند. برای نمونه از ۱۹۳ مورد سرمایه‌گذاری مستقیم توسط ۲۵۵ شرکت چند ملیتی که در ایران فعالیت داشتند، ۱۷۳ مورد (یا ۸۷/۸ درصد) مربوط به بخش صنعت بود (۱۲). تمامی صنایع تحت حق امتیاز خارجی، چه توأم با سرمایه‌گذاری مشترک و یا بدون آن، شدیداً وابسته به واردات تکنولوژی، مواد و قطعات منفصله بودند و به خاطر حق استفاده از امتیاز تکنولوژی ناچار به تبعیت از شرایط و محدودیتهای تحمیلی موجود در قراردادهای شرکتهای چند ملیتی بودند (۱۳). بدین ترتیب با توجه به اتکاء شدید به تکنولوژی و مواد وارداتی و اجبار به تبعیت از محدودیتهای منظور در قراردادهای حق امتیاز شرکتهای چند ملیتی، هدف اصلی شوراها دائر بر کنترل تولید و توزیع نمی‌توانست متحقق گردد. این سخن بدان معنا نیست که شرکتهای چند ملیتی لزوماً مخالف واگذاری امتیاز به شرکتهای تحت کنترل کارگری بودند بلکه نکته این است که به لحاظ ماهیت صنایع و اتکاء شدید آنها به تکنولوژی تحت کنترل شرکتهای چند ملیتی، آن نوع کنترل مستقل از سرمایه خارجی که مورد نظر شوراها و سازمانهای چپ بود عملاً امکان‌پذیر نبود. به همین خاطر بود که اغلب شوراها در حالیکه هنوز مرکب شعار «خلع ید از سرمایه‌های خارجی» خشک نشده بود با این واقعیت تلخ روبرو شدند که برای ادامه تولید (با و یا

بدون کنترل کارگری) ناچار به تن دادن به ادامه قراردادهای حق امتیاز با شرکت‌های چند ملیتی هستند.

خصوصیات طبقه کارگر ایران

علیرغم بیش از دو دهه رشد صنعتی و رشد همزمان تعداد کارگران صنعتی در ایران، طبقه کارگر در زمان انقلاب با ضعف‌های فراوانی روبرو بود. در اواخر دهه پنجاه، مزد و حقوق بکیران، حدود ۵۴ درصد جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌دادند، که $\frac{۲}{۳}$ میلیون نفر یا ۲۸ درصد این تعداد، کارگران مزدبگیر بودند (۱۴). باید گفت این ارقام کلی که معمولاً از سوی سازمان‌های چپ نیز برای نشان دادن قدرت طبقه کارگر مورد استفاده قرار می‌گیرند، اصولاً گمراه‌کننده‌اند. این ارقام مجموعه کارگران موقت، فصلی و دائمی در واحدهای کوچک، متوسط و بزرگ در بخش‌های مختلف کشاورزی، تجارت، ساختمان، خدمات، معدن و صنعت را در بر می‌گیرد و در واقع ناهمگنی شرایط کار و زندگی گروه‌های کاملاً متفاوت کارگران ایران را پنهان می‌سازد.

کارگران صنعتی یا «هسته» مرکزی طبقه کارگر تنها اقلیت کوچکی از جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌دادند. طبق سرشماری صنایع ایران در سال ۱۳۵۵ کل بخش صنعت تنها $\frac{۱}{۹}$ میلیون یا ۱۹ درصد جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌داد که از آن میان تنها بخش کوچکی در صنایع «بزرگ» (با ده نفر و بیشتر) کار می‌کردند. در سال ۱۳۵۵ کل تعداد کارکنان واحدهای «بزرگ» صنعتی ۳۹۵،۴۸۸ نفر یا $\frac{۴}{۵}$ درصد جمعیت فعال کشور را تشکیل می‌دادند (۱۵).

علاوه بر قلت تعداد، کارگران صنعتی ایران چند پاره و تفکیک شده بودند (۱۶). در نتیجه نوع پروسه صنعتی شدن ایران و ساخت دوگانه صنعت کشور، کارگران تحت شرایط کاری و روابط تولیدی ناهمگنی قرار داشتند. اکثریت نیروی کار صنعتی در صدها هزار کارگاه کوچک که تقریباً تمامی آنان تحت روابط صنفی ماقبل سرمایه‌داری، استاد-شاگردی بودند، کار می‌کردند. ویژگی شرایط کاری اینها عبارت بود از مزد بسیار کم، ساعات کار طولانی و نبود مزایا، مرخصی سالانه و تأمین شغلی و فقدان تشکّل (۱۷). به علاوه این کارگران مشمول قانون کار و تأمین اجتماعی رژیم شاه نیز نبودند. کارگران کشاورزی و ساختمانی نیز در همین وضع بودند.

تفکیک و چند پارگی تنها محدود به کارگاه‌های کوچک نبود و شامل کارگران صنایع «بزرگ» نیز می‌شد. کارگران این صنایع با آنکه همگی به درجات مختلف از شرایط سخت کار و زندگی رنج می‌بردند و تحت فشار و مراقبت پلیسی نیز بودند، گروه همگنی را تشکیل نمی‌دادند. کارگران صنایع بزرگ سنتی بخش خصوصی، که اکثریت کارگران صنایع بزرگ را شامل می‌شدند، با آنکه تحت پوشش قانون کار قرار داشتند، سطح دستمزدشان پائین بود و فاقد تأمین شغلی نیز بودند.

کارگران صنایع «بزرگ» کلاً در دو مقوله متفاوت قرار می‌گرفتند: عادی و موقتی.

کارگران موقت برای مدت کمتر از ۹۰ روز برای مشاغل غیرماهر یا نیمه ماهر استخدام می‌شدند و با مزد کم و عدم تأمین شغلی، از مزایای قانون کار نیز بی‌بهره بودند. بسیاری از صنایع برای گریز از پوشش قانون، بخش وسیعی از کارگران خود را به طور موقت استخدام می‌کردند و قرارداد زیر ۹۰ روز آنها را پی در پی تمدید می‌کردند. در بسیاری از صنایع اعم از دولتی یا خصوصی کارگران «موقت» با سابقه بیش از بیست سال وجود داشتند. مزد کم سبب می‌شد که تعداد وسیعی از کارگران برای تأمین مخارج خانواده خود، شغل دومی نیز دست و پا کنند. بعداً خواهیم دید که کارگرانی که ریشه دهقانی داشتند، رابطه خود را با زمین و تولید کشاورزی حفظ می‌کردند، در حالیکه دیگران در شهرها شغل‌های موقت نیمه وقت نظیر کارگر ساختمانی، راننده تاکسی، مغازه‌دار و مشاغل مشابه، اختیار می‌کردند.

وضع کارگران عادی صنایع بزرگ و متوسط بخش خصوصی که در رابطه با سرمایه‌گذاری مستقیم خارجی یا تحت امتیاز خارجی ایجاد شده بودند، تا حدی متفاوت بود. اینان شرایط کار و زندگی بهتری را دارا بودند. این دسته از کارگران بالاخص آنهایی که ماهر و آموزش دیده بودند، از تأمین شغلی بیشتر، مزد بالاتر و مزایای قانون کار و تأمین اجتماعی بهره‌مند بودند.

مبنای دیگر تفکیک کارگری اعم از کارگران صنایع بزرگ یا کوچک، جنسیت بود. کارگران زن ۳۷ درصد کل نیروی کار کشور را تشکیل می‌دادند با اینحال تنها ۶/۳ درصد آنها در صنایع بزرگ مشغول کار بودند و در معرض شرایط کاری بسیار متفاوتی قرار داشتند (۱۸). تفکیک کارگری بر مبنای سن نیز مطرح بود. سن تعداد قابل ملاحظه‌ای از کارگران پائینتر از پانزده سال بود. برابر قانون کار حداقل سن ۱۲ سال تعیین شده بود که البته اکثریت صنایع کشور مشمول قانون نمی‌شدند. حتی در صنایع بزرگ بخش دولتی نیز تعداد کارگرانی که در سن پائین کار خود را شروع کرده بودند، کم نبودند. برای مثال متجاوز از ۶۰ درصد کارگران بررسی شده صنایع وابسته به سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران، کار خود را قبل از سن ۱۵ سالگی و ۴۰ درصد آنها قبل از ۱۲ سالگی شروع کرده بودند (۱۹). کارگران بر مبنای منشأ اجتماعی (شهری - روستایی) و مبنای قومی (فارس، ترک، کرد، لر، بلوچ، عرب و غیره) تفکیک می‌شدند. با آنکه این چنین چند پارکهای کارگری تنها محدود به ایران نیست اما بیانگر این واقعیت است که طبقه کارگر ایران به هیچوجه یک موجودیت واحد و همگن را دارا نبوده است.

ویژگی دیگر طبقه کارگر ایران حفظ رابطه با روستا و ساختهای ماقبل سرمایه‌داری بود. حفظ چنین روابطی خود به عنوان مانعی در راه ایجاد تشکلهای مستقل کارگری عمل می‌کرد (۲۰). این واقعیت نه تنها شامل کارگاههای کوچک سنتی بود بلکه در مورد صنایع بزرگ مدرن کشور نیز مصداق می‌یافت. نگاهی به وضعیت کارگران وابسته به سازمان گسترش، این واقعیت را نشان خواهد داد. صنایع سازمان گسترش از دو دسته عمده تشکیل می‌شدند: یکی صنایع قدیمی دولتی که

عمدتاً در زمان رضا شاه تأسیس شده بودند و دیگری صنایع جدید دولتی که در دوران محمدرضا شاه و به طور عمده در دو دههٔ چهل و پنجاه ایجاد شده بودند. (فهرست پیوست صنایع نمونه بررسی شده را نشان می‌دهد). در هر دو دسته از صنایع تنها ۲۰ درصد از کارگران از خانواده‌های کارگری برخاسته بودند (جدول ۱).

جدول ۱- منشأ خانوادگی کارگران مورد بررسی (درصد)

	روستایی	پیشه‌ور-مغازه‌دار	کارمند	کارگر صنعتی	کارگر خدماتی	جمع
صنایع قدیم	۶۲/۵۶	۱۲/۳۳	۱/۸۳	۲۱/۴۵	۱/۸۳	۱۰۰
صنایع جدید	۵۹/۲۵	۱۵/۹	۱/۸۹	۱۹/۲۵	۴/۵۲	۱۰۰

با آنکه تنها ۴۰ درصد از کارگران متولد دهات بودند و اکثریت، بالاخص کارگران جوان، متولد شهرها (جدول ۲)، بر اثر ضروریات اقتصادی و اجتماعی، کارگران ناچار به حفظ رابطهٔ مستحکم با روستاها بودند.

جدول ۲- محل تولد کارگران مورد بررسی (درصد)

	دهات نزدیک کارخانه	دهات منطقه	شهر محل کارخانه	شهرهای منطقه	سایر مناطق	جمع
صنایع قدیم	۳۱/۸۹	۸/۶۴	۳۱/۲۳	۱۷/۲۸	۱۰/۹۶	۱۰۰
صنایع جدید	۳۰/۴۳	۸/۳۹	۳۱/۶۷	۲۱/۱۱۲	۸/۳۹	۱۰۰

بیش از ۲۳ درصد این کارگران در واقع در ده زندگی می‌کردند (۲۲/۹ درصد در مورد صنایع قدیمی و ۲۴/۷۵ درصد در مورد صنایع جدید). در صنایعی که در جوار روستاها ایجاد شده بودند، از جمله گونی‌بافی مازندران و آلومینیوم‌سازی اراک، تعداد قابل ملاحظه‌ای از کارگران رابطهٔ مستقیم خود را با کشاورزی حفظ کرده بودند. این دسته از کارگران یا خود زمینشان را کشت می‌کردند، یا از کارگر خانوادگی استفاده می‌کردند، یا زمین مزروعی خود را اجاره می‌دادند و یا برای این کار کارگر کشاورزی استخدام می‌کردند (۲۱).

همانگونه که در جدول ۳ نشان داده شده، ضمن آنکه ۴۸ درصد کارگران شغل اولشان کارگر صنعتی بود، حدود ۱۸ درصد کارگران صنایع قدیمی و ۲۴/۵ درصد صنایع جدید، مشاغل روستایی داشتند. بیش از ۳۴ درصد کارگران صنایع جدید

مشاغل خرده‌پا از جمله پیشه‌وری، مغازه‌داری، دوره‌گردی و غیره داشتند. حتی زمانی هم که به عنوان کارگر صنعتی به کار اشتغال یافته بودند، اکثریت این کارگران رابطه خود را با ساختهای ماقبل سرمایه‌داری حفظ کرده بودند، به این دلیل که عمدتاً دستمزدشان تکافوی مخارج خانواده را نمی‌کرد.

جدول ۳- اولین شغل کارگران مورد بررسی (درصد)

	کارگر	دهقان	افزارمند	مغازه دار	دوره گرد	سایر مشاغل	جمع
صنایع قدیم	۶۱/۵۶	۱۸/۳	۷/۱۴	۱/۷	۳/۷۴	۸/۶۴	۱۰۰
صنایع جدید	۳۴/۵۲	۲۴/۲۵	۲۳/۲۳	۲/۲۶	۱/۳	۶/۴۴	۱۰۰

جدول ۴

دستمزد روزانه کارگران مورد بررسی بر مبنای سابقه خدمت در کارخانه (درصد)

(سال) سابقه خدمت	۵۶۰-۶۹۰	۷۰۰-۷۹۰	۸۰۰-۸۹۰	۹۰۰-۱۱۰۰	۱۱۱۰-۱۳۱۰	۱۳۱۰ +	جمع
کمتر از ۵	۷۲/۷۲	۹/۹	۱۸/۱۸	—	—	—	۱۰۰
۵ - ۱۵	۲۷/۲۷	۲۷/۲۷	۳۶/۳۶	۹/۹	—	—	۱۰۰
۱۶ - ۲۵	۳/۴	۱۰/۳۴	۴۱/۳۷	۳۷/۹۳	۳/۴	۳/۴	۱۰۰
۲۶ - ۳۰	—	۴۲/۸۵	۲۸/۵۷	۲۸/۵۷	—	—	۱۰۰
کمتر از ۵	۲۶/۷۳	۲۷/۲۷	۱۷/۱۱	۲۰/۷۳	۵/۳۴	۳/۲۰	۱۰۰
۵ - ۱۵	۳	۸	۱۳	۴۳	۲۸	۵	۱۰۰

جدول ۴ و ۵ دستمزد کارگران را بر مبنای سابقه خدمت نشان می‌دهد. لازم به توضیح است که برای سالها تا قبل از ۱۳۵۸، حداقل دستمزد در حد ۲۱۰ ریال ثابت مانده بود. تنها ۳ درصد کارگران بررسی شده، که در زمره کارگران ماهر و با تجربه بودند دستمزد روزانه‌شان از ۱۳۱۰ ریال تجاوز می‌نمود.

برکنار از کارگرانی که رابطه خود را با روستا و کشاورزی نگاه داشته بودند، دیگر کارگران بسته به مهارت و تجربه خود، شغل دومی از جمله رانندگی تاکسی، کارگر ساختمانی و مغازه‌داری برای خود اختیار کرده بودند. همانطور که در جدول ۶ نشان داده می‌شود، از مجموع کارگرانی که شغل دوم داشتند، بیش از ۴۰٪ در کار کشاورزی و ۲۷٪ به عنوان مغازه‌دار و یا پیشه‌ور فعالیت می‌کردند. داشتن شغل دوم تنها محدود به کارگران غیرماهر و یا نیمه ماهر و با مزد کم نبود، بلکه بسیاری از کارگران

ماهر نیز در هر دو دسته صنایع جدید و قدیم به شغل دومی اشتغال داشتند . جالب است که کارگران حتی بخشی از وام دریافتی از کارخانه را برای حفظ شغل دوم خود به مصرف می‌رساندند . ۴/۵٪ وام کارگران صنایع قدیم و ۱۱٪ وام کارگران صنایع جدید مربوط به شغل دوم آنان بود (جدول ۷) .

حفظ رابطه با روستا و ساختهای ماقبل سرمایه‌داری، مشکلی جدی در راه سازماندهی کارگران ایجاد می‌نمود . برای مثال، در کارخانه چوب و کاغذ مازندران، یکی از صنایع وابسته به سازمان گسترش، اکثر کارگران از روستاهای اطراف کارخانه استخدام شده بودند و سلسله مراتب روستا عیناً به این واحد صنعتی منتقل شده بود .

جدول ۵- دستمزد روزانه کارگران مورد بررسی بر مبنای میزان مهارت (درصد)

مهارت	۵۶۰-۶۹۰	۷۰۰-۷۹۰	۸۰۰-۸۹۰	۹۰۰-۱۱۰۰	۱۱۰۰-۱۳۱۰	۱۳۱۰+	جمع
ماهر	—	—	۲۴/۴۸	۴۴/۸۹	۱۴/۲۸	۱۲/۲۴	۱۰۰
نیمه ماهر	۱۱/۴۵	۲۸/۶۴	۳۳/۳۳	۲۵/—	۱	۰/۵	۱۰۰
غیر ماهر	۲۹/۳۱	۳۲/۷۵	۲۷/۵	۱۱/۳۴	—	—	۱۰۰
ماهر	۱۹/۶	۳/۸۴	۱۳/۴	۳۶/۵۳	۳۴/۶۱	۱۰/۵۷	۱۰۰
نیمه ماهر	۱۸/۸	۳۳/۸۵	۱۷/۳۲	۳/۹۳	۳/۹۸	۰/۷۸	۱۰۰
غیر ماهر	۲۵/۶۳	۱۵/۷۸	۲۱/۵	—	—	—	۱۰۰

جدول ۶- شغل دوم کارگران مورد بررسی (درصد)

	کشاورزی	کارگری	مغازه‌دار/پیشه‌ور	سایر مشاغل و حرف	جمع
صنایع قدیم	۳۷/۸۳	۸/۱	۲۷	۲۷	۱۰۰
صنایع جدید	۴۶/۹۳	۸/۱۶	۲۸/۵۷	۱۶/۳۲	۱۰۰

جدول ۷- مورد مصرف وام کارگران (درصد)

	مخارج روزانه	اثاثیه منزل	ازدواج فرزندان	بیماری	خرید یا تعمیر منزل	کشاورزی و خرید ابزار	جمع
صنایع قدیم	۲۱/۶	۹/۴	۴	۳/۶	۵۶/۷	۴/۵	۱۰۰
صنایع جدید	۲۹	۱۸	۶/۵	۳/۵	۳۲	۱۱	۱۰۰

مشاغل سرپرستی را دهقانان و خرده مالکین با نفوذتر اشغال کرده بودند . پس از انقلاب که کارگران و کارمندان این کارخانه ، شورا تشکیل دادند ، « کارگران کدخدای قبل ده را که شغلی نیز در کارخانه داشت به رهبری شورا انتخاب کردند » (۲۲) .

علاوه بر مسایل ناشی از قلت کارگر صنعتی ، تفکیک و چند پارگی و حفظ رابطه با ساختهای ماقبل سرمایه داری ، کارگران ایران سطح نازلی از سواد و آموزش داشتند (۲۳) . در مورد کارگران صنایع سازمان گسترش ، بیش از ۵۱٪ از کارگران صنایع قدیم ، یا کلاً بیسواد بودند و یا به سختی می توانستند بخوانند و بنویسند . حتی در صنایع جدید ، که در زمره پیچیده ترین صنایع کشور بودند ، ۲۷٪ کارگران بیسواد بودند و از هرگونه آموزش رسمی بی بهره بودند (جدول ۸) (۲۴) . سطح آموزش فنی و حرفه ای نیز بسیار پائین بود . برای مثال طبق یک گزارش دولتی ، در منطقه تهران ، یعنی صنعتی ترین ناحیه کشور « تنها دو در صد نیروی کار صنعتی نوعی آموزش فنی و حرفه ای داشتند » (۲۵) .

جدول ۸- سطح سواد و آموزش کارگران مورد بررسی (درصد)

بیسواد	خواندن و نوشتن محدود	ابتدایی	متوسطه (راهنمایی)	دیپلمه دبیرستان	بالا تر	جمع
صنایع قدیم	۲۸/۱۵	۲۲/۱۸	۴۱/۷۲	۶/۲۹	۰/۶۶	۱۰۰
صنایع جدید	۱۲/۶۳	۱۵/۱۴	۳۷/۵۴	۲۶/۸۱	۷/۵۷	۱۰۰

مجموعه این عوامل ، که از توسعه محدود صنعتی کشور در زمان شاه ناشی می شد ، مانع رشد کیفی نیروهای صنعتی بود . سرکوب سیاسی و حکومت دیکتاتوری ، بیشک از عوامل عمده این توسعه نیافتگی بود . موانعی که در راه توسعه اتحادیه های کارگری آزاد و قانونی در اوج صنعتی شدن ایران در دهه ۴۰ و ۵۰ قرار داشت ، سبب گردید که تشکلهای کارگری حتی به حدی که قبلاً در ایران در اواخر دهه ۲۰ و اوایل دهه ۳۰ قرار داشتند و یا در حدی که در اغلب مستعمرات آفریقایی و آسیایی نایل شده بودند ، نرسند (۲۶) . رژیم شاه تنها یک روش برای « عقلانی » کردن روابط کارگری داشت و آن سرکوب و کنترل فعالیتهای کارگران همراه با ایجاد سندیکاهاى « زرد » کارگری بود . در مجموع به خاطر این رشته از ضعفهاست که طبقه کارگر ایران علیرغم نقش مؤثری که در انقلاب داشت نتوانست خواستهای خود را ، در زمینه توسعه

اقتصادی و دموکراسی سیاسی، در دوران پس از انقلاب تأمین نماید.

ویژگیهای شوراهای کارگری

علیرغم تفاوت از نظر اندازه و ماهیت صنایع، ترکیب عضویت و گرایشهای ایدئولوژیک، شوراهای کارگری و کارمندی وجوه تشابه زیادی با هم داشتند. این تشابهات بالاخص در صنایع بزرگ دولتی و یا تحت کنترل دولت (از جمله صنایعی که پس از انقلاب ملی شدند) قابل ملاحظه بود. همین صنایع بودند که هسته مرکزی جنبش شورایی را در دوران بلافاصله پس از انقلاب تشکیل دادند.

یکی از ویژگیهای اصلی این شوراهای، ترکیب آنها بود: شوراهای تنها تشکلی خاص کارگران نبودند. آنها کارمندان حقوق بگیر صنایع از کادریهای دفتری گرفته تا کارمندان ارشد، سرپرستان، مهندسين و در مواردی مدیران سطوح میانی را نیز در بر می گرفتند. در مورد صنایع کوچکتر، بالاخص صنایع بخش خصوصی، شوراهای عمدتاً از کارگران تشکیل می شدند. اما اهمیت چندانی در جنبش شورایی پس از انقلاب نداشتند. در بسیاری موارد کارمندان، اعضاء مؤسس شوراهای را تشکیل می دادند و در ارگانهای مختلف شوراهای حضور چشمگیری داشتند. برای نمونه در هر سه کنگره اتحادیه شوراهای کارکنان صنایع وابسته به سازمان گسترش، که در هریک متجاوز از ۳۰۰ نماینده از ۹۰ واحد از بزرگترین صنایع کشور شرکت داشتند، حدود ۴۰٪ نمایندگان را کارمندان تشکیل می دادند (۲۷). درصد کارمندان در ارگانهای اداره کننده اتحادیه از جمله در شورای مرکزی ۵۵ نفره آن و بالاخص در «هیئت اجراییه» ۱۶ نفره به مراتب بیشتر بود. کمیته های تخصصی شورای مرکزی عمدتاً از مهندسين، و سایر کادریهای حرفه ای تشکیل می شد.

همین روال در مورد سایر شوراهای بزرگ و قدرتمند از جمله شورای مرکزی کارکنان شرکت نفت و شورای مرکزی کارکنان صنایع فولاد مصداق داشت. ماهیت ناهمگن شوراهای، اینکه هم تشکلی کارگران و هم تشکلی طبقه متوسط جدید حقوق بگیر بودند، جنبه های مثبت و منفی داشت. مزیت این امر آن بود که کارکنان حقوق بگیر قادر بودند توانائیهای فنی و مدیریت، یعنی توانائیهایی را که کارگران فاقد آن بودند در اختیار شوراهای قرار دهند و شوراهای در مذاکراتشان با مدیریت کارخانه از این توانائیها بهره جویند. اما مضار این ترکیب ناهمگن که از ماهیت متفاوت اعضاء ناشی می شد، بسیار بود. گروهی از کارمندان که گرایشهای چپ داشتند از منافع کارگران دفاع می کردند و گروههای دیگر منافع خود را در نظر داشتند.

تأثیر دوگانه حضور کارمندان حقوق بگیر در شوراهای ایران، امری است که از سوی اغلب کسانی که در زمینه شوراهای مطالبی نوشته اند ندیده انگاشته شده است (۲۸). در واقع اگر موانع دیگری که در بالا به آنها اشاره شد، در کار نبودند، به خاطر حضور اعضاء حرفه ای و ورزیده در شوراهای بزرگ، این شوراهای توان بالقوه اداره امور کارخانه و یا انتخاب مدیران خود را داشتند. در آن دسته از شوراهایی که

عمدتاً توسط کارگران ایجاد شده بودند، همانطور که آصف بیات در بررسی خود نشان می‌دهد، کارگران ناچار شدند از مهندسین درخواست مراجعت به کار نمایند، امری که نامبرده آنرا عقب‌نشینی قلمداد می‌کند (۲۹).

دیگر ویژگی‌های شوراهای این بود که همگی آنها تشکلهای منفرد بودند (۳۰). حتی در مواردی نیز که تعدادی از شوراهای «اتحادیه‌های شورایی» تشکیل داده بودند، این اتحادیه‌ها نمی‌توانستند همچون اتحادیه‌های صنعتی عمل کنند. برای مثال شورای مرکزی کارگران و کارمندان شرکت ملی نفت ایران، اتحادیه شوراهای صنایع سازمان گسترش، اتحادیه مرکزی شوراهای کارخانجات گیلان و شورای مرکزی کارگران و کارمندان صنایع فولاد، همگی نقش چتر پوششی شوراهای منفرد خود را ایفا می‌کردند. بطور کلی فقدان روابط درون صنفی بین شوراهای پراکنده، به این معنی بود که شوراهای نتوانند از تمامی منابعی که در اختیار داشتند، استفاده کنند و با هماهنگی به مقابله به اقدامات ضددموکراتیک و ضد شورایی بپردازند.

به علاوه شوراهای از یک ساخت مشخص سازمانی و اساسنامه‌ای بی‌بهره بودند. با آنکه اغلب شوراهای اساسنامه‌ای برای خود تنظیم کرده بودند لکن هیچگونه عضویت رسمی در شوراهای وجود نداشت. شورای کارخانه در واقع به مثابه نوعی تشکل همگانی یا «کارگاه بسته» (۳۱) عمل می‌کرد، به نوعی که همگی کارکنان کارخانه را در بر می‌گرفت، در حالیکه در واقع هیچ عضویت تثبیت شده با پرداخت حق عضویت در کار نبود. کارکنان تنها در مجمع عمومی شورا که اعضاء اداره کننده شورا و ارگانها و کمیته‌های آنرا انتخاب می‌کردند، شرکت می‌نمودند، بی آنکه فرداً و جمعیاً تصمیم به پیوستن به این تشکل داوطلبانه گرفته باشند. بر این اساس بسیاری از کارکنان حس تعلق به تشکل خودشان را نداشتند و پشتیبانی آنان حالتی موقتی و مشروط داشت.

سومین و در واقع برجسته‌ترین ویژگی شوراهای مربوط به اختلافات سیاسی و ایدئولوژیک درونی آنها بود. بعضی اعضاء شورا اسلامی بودند و از آغاز حامی رژیم جمهوری اسلامی. عده‌ای دیگر طرفدار مجاهدین خلق و دیگر سازمانهای سیاسی چپ بودند. خلق، حزب توده، راه کارگر، سازمان پیکار و دیگر سازمانهای سیاسی چپ بودند. تعداد بسیاری از اعضاء شوراهای، ارتباط مستقیم با این سازمانهای سیاسی داشتند و سعی می‌کردند سیاستهای این سازمانها را اعمال کنند (۳۲). تعداد قابل ملاحظه‌ای از اعضاء رهبری شوراهای با نفوذ، از جمله شوراهای شرکت نفت، صنایع فولاد و سازمان گسترش یا مستقیماً در رابطه با سازمانهای سیاسی چپ و مجاهدین بودند و یا هوادار این سازمانها. اکثریت این فعالین شورایی به دنبال آخرین شکست جنبش شورایی در سال ۱۳۶۰ اخراج و یا زندانی شدند.

بی‌تجربگی فعالین هوادار سازمانهای چپ و مجاهدین و درک نادرستشان از سازمانهای دموکراتیک، سبب شد که شوراهای را به مثابه زائده سازمانهای سیاسی خود در آورند. یکی از نتایج این امر آن بود که کارگران وابسته به سازمانهای سیاسی مختلف بجای همکاری به رقابت با یکدیگر بپردازند. به علاوه تبلیغات وسیع ضد

کمونیستی و ضد چپ همراه با تبلیغات به طرفداری از جمهوری اسلامی، شکاف وسیعی در صفوف کارگران ایجاد کرده بود. اختلافات درون سازمانهای سیاسی که گهگاه نیز به انشعاب منجر می‌گشت، مستقیماً به درون شوراهای راه می‌یافت و به مشکلات دامن می‌زد. این امر بالاخص در مورد سازمان فدائیان که در میان سازمانهای چپ بیشترین نفوذ را در کارخانجات داشت مصداق می‌یافت. هنگامی که فدائیان به دو دسته اقلیت و اکثریت منشعب شدند، فعالین و هواداران آنان در شوراهای دیگر از همکاری با یکدیگر سرباز می‌زدند و رقابتهای شدید بین دو دسته هواداران، اغتشاش وسیع حاکم بر شوراهای را تشدید می‌کرد.

همه این سازمانهای سیاسی، با نظریات متفاوت خود در باره شوراهای و حاکمیت بعد از انقلاب، که بعد به آن اشاره خواهد شد بر نحوه عملکرد شوراهای اثر گذاشتند. دیدگاههای پوپولیستی این سازمانهای سیاسی (از پوپولیسم راست حزب توده و فدائیان اکثریت، که خواستار وحدت با «دموکراتهای انقلابی» درحاکمیت بودند تا پوپولیسم چپ فدائیان اقلیت، راه کارگر و دیگران که خواستار حرکت مستقیم به سوی استقرار سوسیالیسم در ایران بودند) تأثیرات فاجعه‌باری برای شوراهای به همراه داشت. تقریباً تمامی سازمانهای چپ، با نادیده گرفتن الزامات عینی و ساختی مراحل مختلف توسعه اقتصادی و اجتماعی و مشکلات واقعی رشد اقتصادی، تنها بر توزیع عادلانه و تأمین نیازهای آبی طبقه کارگر تأکید می‌کردند.

فشار از پائین که از انتظارات تأمین نشده و خواستههای برحق کارگران، که اکثریتشان در دوران شاه رنج بسیار برده و در جریان انقلاب فداکارهای چشمگیری کرده بودند، ناشی می‌شد، از دلایل عمده رادیکالیسم شوراهای بود. بی‌تصمیمی و نبود تلاش جدی از سوی دولت موقت برای تغییر روابط صنفی و سیاستهای کارگری باقیمانده از رژیم شاه نیز دلیل دیگری بود که شوراهای را به جانب افراط می‌کشید. اما در واقع این سازمانهای چپ بودند که به افزایش خواستها و احساسات ضد «لیبرالی» دامن می‌زدند. تقابل فزاینده بین شوراهای و مدیران «لیبرال» که از سوی دولت مهندس بازرگان منصوب شده بودند، خود بر تضعیف دولت موقت از یکسو و تقویت حزب جمهوری اسلامی و بنیادگرایان اسلامی از سوی دیگر انجامید. لفاظیهای پوپولیستی و ضدامپریالیستی و طرفداری از مستضعفین جمهوری اسلامی، برای بسیاری از اعضای شوراهای و اغلب سازمانهای چپ جذابیت فراوانی داشت و ماهیت ضد دموکراتیک و ضد کارگری این بنیادگرایان را پنهان می‌داشت. استقرار بنیادگرایان دوران طلایی شوراهای را پایان بخشید و نابودی آنها را تضمین کرد.

کنترل کارگری یا دموکراسی صنعتی؟

شوراهای ایران نه به «سویت»ها (۳۳) که در انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷ روسیه به وجود آمدند شباهت داشتند و نه به شوراهای «تورینو» (۳۴) که در اوایل دهه ۱۹۲۰ در ایتالیا فعالیت می‌کردند. سوویتها عمدتاً در سطح شهرها بوجود آمده و از

نمایندگان کارگران، سربازان و دهقانان تشکیل می‌شدند و ارگانهای قدرت سیاسی بودند (۳۵).

شوراهای تورینو (۳۶) که از بطن «کمیسونیهای داخلی» کارخانجات بیرون آمدند، ارگانهای خودگردان اقتصادی و سیاسی بودند و در تئوری نقشی فراتر از سوویتیهای روسیه برای خود قایل بودند. همانگونه که آصف بیات نیز اشاره دارد، شوراهای ایران مشابه «کمیته‌های کارخانجات» روسیه بودند که در جریان انقلاب روسیه موقتاً کارخانجات را تحت کنترل و اداره در آوردند. با این تفاوت که در ایران ارگانهای شبه سوویت در سطح شهرها وجود نداشتند که شوراهای کارخانجات بتوانند خود را به آنها متصل کنند. با آنکه در جریان انقلاب ایران، در تعداد زیادی از شهرها، شوراهای محلات شکل گرفتند، این شوراهای تنها از اهالی محل متشکل می‌شدند و هیچ رابطه تشکیلاتی با شوراهای کار نداشتند.

سازمانهای چپ ایران دید مشترکی از ماهیت و نقش شوراهای نداشتند. اغتشاش نظری پیرامون شوراهای به حدی بود که برای هیچیک از سازمانهای چپ مشخص نبود که شوراهای واقعاً چه پدیده‌ای هستند. آیا می‌بایست به مثابه ارگانهای کنترل کارگری با هدف استقرار سوسیالیسم عمل کنند یا آنکه در جهت استقرار دموکراسی صنعتی (۳۷) به شیوهٔ نئو-کورپوراتیستی (۳۸) فعالیت کنند؟ در میان این سردرگمی، هر یک از سازمانهای چپ نظریهٔ متفاوتی را در باب شوراهای ارائه می‌دادند. مثلاً حزب توده بر این تأکید داشت که باید شوراهای را از اتحادیه‌های کارگری متمایز دانست. از نظر حزب توده «شوراهای ارگانهای مدیریت‌اند، ولی سندیکاها از منافع اقتصادی-اجتماعی کارگران حمایت می‌کنند». بر این اساس حزب توده تأکید می‌کرد که «[ما] هم به شورا و هم به سندیکا نیاز داریم» (۳۹). البته پس از چندی که شوراهای و نه سندیکاها، در اغلب کارخانجات ایجاد شد، حزب توده تأکید خود بر سندیکاها را کنار گذاشت و به طور ضمنی از دو نوع شورا صحبت به میان آورد. یکی که توسط خود کارگران برای فعالیتهای صنفی و اتحادیه‌ای به وجود می‌آید و دیگری که به مثابه یک نهاد رسمی و قانونی عمل می‌کند (۴۰).

سازمان فدائیان خلق ایران-اکثریت، شوراهای را نوعی تشکل کارگری قلمداد می‌کرد که علاوه بر وظایف اتحادیه‌ای، وظیفهٔ کنترل کارگری را نیز به عهده می‌گیرند. پس از انشعاب در سازمان فدائیان خلق-اکثریت در سال ۱۳۶۱، بخشی که خواهان وحدت با حزب توده بود، سیاست این حزب را در زمینهٔ شوراهای پذیرفت و بخش دیگر که سازمان فدائیان خلق ایران (بدون ذکر کلمهٔ اکثریت) نام گرفت، بر دو گانگی نقش شوراهای تأکید می‌کرد. از نظر سازمان فدائیان خلق ایران، «صحبت از شوراهای به مثابه دو نوع تشکل متفاوت کارگری در کشور ما، امری است گمراه‌کننده... آنچه حائز اهمیت است، مضمون یک تشکل کارگری واقعی است... چنین تشکلی علاوه بر وظایف اصلی‌اش... نقش سیاسی و مشارکتی نیز ایفا می‌کند» (۴۱).

از نظر سازمان راه کارگر (سازمان کارگران انقلابی ایران) یکی دیگر از سازمانهای

چپ فعال و پر نفوذ در جنبش شورایی، شوراهای در انقلاب ایران «چیزی جز ارگانهای کنترل کارگری نبودند» (۴۲)، اما شوراهای اتحادیه‌های صنفی طبقه کارگر نیستند و نباید جایگزین سندیکاها یا کارگری شوند. از نظر راه کارگر، شوراهای در زمان جوششهای انقلابی و بحرانهای سیاسی به وجود می‌آیند و با فروکش کردن جنبش انقلابی، ضرورت خود را از دست می‌دهند، یا منحل می‌شوند و یا به زوال می‌گیرند. بر این اساس راه کارگر هرگونه تلاش برای مشارکت کارگری در دوران غیرانقلابی را نفی کرده و چنین تلاشی را به عنوان ایده «کورپوراتیستی» و «سازش طبقاتی» محکوم می‌کرد. مشابه چنین نظری را سایر سازمانهای چپ رادیکال نیز تأیید می‌کردند.

علیرغم تمامی این اختلاف نظرها می‌توان گفت کلیه سازمانهای چپ ایران بدون استثناء، مسخ‌شده شوراهای و کنترل کارگری بودند، بی آنکه عملی بودن چنین مفاهیمی را به زیر سؤال برند و سوابق تاریخی جنبش شورایی در سایر نقاط جهان را بررسی و تحلیل کنند. صرف نقل قول از لنین درباره عملی بودن سوویتها یا تروتسکی از جانب تروتسکیستها و یا گرامشی و کرش (۴۳) از جانب چپ جدید کافی بود عملی بودن شوراهای را «ثابت» کند. جالب توجه اینکه اغلب نوشته‌های سازمانهای چپ درباره شوراهای به سوویتها و نه به کمیته‌های کارخانجات روسیه عطف می‌کردند. سوویتها همانگونه که قبلاً نیز اشاره شد، ارگانهای قدرت سیاسی بودند و هیچگونه رابطه مستقیم با کنترل کارگری تولید در کارخانجات نداشتند.

از آنجا که مقاله حاضر صرفاً به بحث پیرامون شوراهای کار اختصاص دارد، به مسایل نظری و سیاسی مربوط به سوویتها و سیاستهای بلشویکها در تبدیل آنها به ارگانهای دولتی، نمی‌پردازد. اما ذکر این نکته ضرورت دارد که بلشویکها با تبدیل سوویتها به «دیکتاتوری پرولتاریا»، انحلال مجلس مؤسسان (که تمامی طبقات اجتماعی روسیه و سازمانهای سیاسی زمان انقلاب روس را نمایندگی می‌کرد) و جایگزینی آن با ارگان مرکزی سوویتها، نظامی دیکتاتوری و غیر دموکراتیک را ایجاد کردند که پس از گذشت متجاوز از ۷۰ سال به سرانجام تلخ خود رسید (۴۴). اما در مورد شوراهای کار در هرکجای جهان که به وجود آمدند محصول شرایط بحران بودند و عمری کوتاه داشتند. حتی در اتحاد شوروی (سابق) که دولت کارگری استقرار یافت، کمیته‌های کارخانجات (یادآور واقع شوراهای کار) به تدریج از صحنه بیرون رفتند. با آنکه در ۱۹۱۷ شوراهای کار به ارگانهای کنترل کارگری و اداره کارخانجات تبدیل شدند، در ۱۹۱۸ به شعب اتحادیه‌های کارگری مبدل گشتند. پس از چندی این شوراهای با ایجاد مثلثی متشکل از مدیریت کارخانه، دبیر هسته حزب کمونیست کارخانه و اتحادیه کارگری کارخانه، مدیریت کارخانجات را به دست گرفتند. اما در این شکل نیز دوام نیافتند و سرانجام استالین با انتقال تمامی قدرت به مدیریت کارخانه، مثلث مدیریت و همراه آن شورای کار کارخانه را نابود ساخت (۴۵).

در کشورهای دیگر از جمله آلمان شوراهای عمری طولانی‌تر یافتند و این درست به

لحاظ تغییر نقش و خواسته‌های شوراهای بود. برای مثال در جمهوری وایمار آلمان در اوایل دهه ۱۹۲۰، «کمیته‌های دادخواهی» که در دوران پس از جنگ جهانی اول ایجاد شده بودند به «شورای کار» تبدیل گردیدند. در آنجا نیز سردرگمی پیرامون نقش شوراهای فراوان بود. سؤال اصلی جنبش کارگری این بود که آیا شوراهای باید نقش مکمل اتحادیه‌ها را بازی کنند و یا جایگزین آنها بشوند. عناصر رادیکال که از کندروی اتحادیه‌ها دل خوشی نداشتند، خواستار تقویت شوراهای به عنوان تشکل جدا از اتحادیه‌ها بودند. اما طرفداران اتحادیه از سیاست حفظ شوراهای به عنوان بازوی مشارکتی اتحادیه در اداره امور کارخانجات حمایت می‌کردند. سرانجام کنگره ملی شوراهای کار در ۱۹۲۰، که به نفع طرفداران اتحادیه‌ای رأی داد و شوراهای را در دیون تشکل اتحادیه‌ای مورد قبول قلمداد کرد، به این اختلاف پایان بخشید (۴۶). به همین روال شوراهای کار که از نظر پاره‌ای فعالین شورایی می‌بایست مبدل به «شوراهای مدیریت» (۴۷) و یا برای دیگران تبدیل به «شوراهای سیاسی» (۴۸) گردند سرانجام به «شوراهای مذاکره‌ای» (۴۹) تبدیل شدند و تا قبل از نابودیشان توسط نازیها، به عنوان بازوی مذاکره‌ای اتحادیه‌ها به فعالیت ادامه دادند.

شوراهای به مثابه مکانیسم اصلی کنترل کارگری یکی از اشتغالات ذهنی روشنفکران و سازمانهای چپ بوده‌اند. اما هیچ تلاش جدی در جهت رفع ابهامات نظری پیرامون مفاهیم شورا و کنترل کارگری صورت نگرفته است. در واقع هنوز سئوالات بسیاری درباب ماهیت و نقش شوراهای و کنترل کارگری وجود دارد، از جمله:

- کنترل کارگری فراتر از تعریف «این همانکویانه» (۵۰) کنترل تولید و مدیریت توسط کارگران دقیقاً به چه معنی است؟

- تحت چه شرایطی، جز شرایط بحران، تحقق کنترل کارگری امکانپذیر است؟
- آیا کنترل کارگری و شورایی نوعی تعاونی است؟ نوعی مالکیت دسته‌جمعی است؟ اگر هست مالکین کارخانه چه کسانی هستند. دولت مالک است یا کارگران همان کارخانه؟

- چه کسانی بجز کارگران حق دارند در فرایند کنترل کارگری شرکت کنند؟ مثلاً مهندسين و غيره؟

- آیا کنترل کارگری می‌تواند به صورت روندی همه‌گیر در آید؟ به طوری که کلیه واحدهای اقتصادی به تنهایی توسط کارگران اداره شوند؟

- آیا کنترل کارگری فقط به سطح خرده - اقتصادی یعنی سطح يك واحد صنعتی محدود می‌شود و یا می‌تواند به سطوح میان - اقتصادی یعنی سطح يك رشته صنعتی و سطح کلان - اقتصادی یعنی سطح اقتصاد ملی تمیم یابد؟

- تحت چه نظام سیاسی، کنترل کارگری همه‌گیر و سراسری امکانپذیر است و در این میان نقش دولت و احزاب سیاسی چیست؟

همانطور که قبلاً اشاره شد، شوراهای کار با نقش کنترل کارگری به مفهوم مطلق آن، یعنی کنترل تولید، مدیریت و توزیع، به تنهایی توسط کارگران هرگز و در هیچ جا

عملی نشده است. آنچه در واقع در پاره‌ای از کشورهای غربی که جنبش اتحادیه‌ای نسبتاً قوی داشته‌اند، اتفاق افتاده، اشکال و درجات مختلف دموکراسی صنعتی و مشارکت کارگری بوده است. این مفهوم البته از سوی چپ سنتی به عنوان سازش طبقاتی، اصلاح طلبی و کوریپراتیسم، محکوم و مردود شمرده شده است. چنانچه این مسئله بدون تعصب و به دور از تخیلات و اوهام بررسی شود، می‌توان ادعا کرد که دموکراسی صنعتی تنها شیوه عملی و مقبولی است که در آن، طبقه کارگر حداقل در مقطع کنونی از تحول جامعه بشری، می‌تواند از حقوق خود دفاع کند.

دموکراسی صنعتی مفهومی است نسبی و تدریجی که تحقق درجات مختلف آن مستقیماً به توان کارگران بستگی دارد. اغلب محققین روابط صنعتی، به درستی دموکراسی صنعتی را به مثابه یک کلیت همبسته با ابعاد مختلف تشریح می‌کنند. یک بُعد دموکراسی صنعتی مربوط است به «درجات مشارکت»، در پائینترین سطح مشارکت، کارگران امکان می‌یابند به اطلاعات مورد نظر خود دسترسی داشته باشند. در مرحله بالاتر یعنی مرحله «مشاوره» مدیریت با کارگران در اتخاذ تصمیمات مشاوره می‌کند اما پس از کسب نظر آنها، خود رأساً تصمیم گیری می‌کند. در سطح بالاتر یعنی سطح «هم‌تصمیمی» و یا تصمیم مشترک، مدیریت و کارگران توأماً در سطوح مختلف کارخانه تصمیم گیری می‌کنند. و بالاخره در بالاترین سطح مشارکت یعنی «خودگردانی» (۵۱) کارگران در سطوح مختلف، اداره امور را به عهده می‌گیرند. بُعد دوم کلیت دموکراسی صنعتی، «سطوح سازمانی تصمیم گیری» است. پائینترین سطح سازمانی سطح «کارگاه» است و سطوح بعدی عبارتند از اداره یا «واحد»، «قسمت» یا سازمان و بالاخره سطح «کل شرکت». با مرتبط کردن دو بُعد درجات مشارکت و سطوح تصمیم گیری جدولی به دست می‌آید که مبنای دموکراسی صنعتی را (همانطور که در شکل زیر نشان داده شده است) شکل می‌بخشد.

دو بُعد کلیت دموکراسی صنعتی سطوح تصمیم گیری

سطح شرکت	کنترل کارگری		
	سطح قسمت		
سطح کارگاه	سطح واحد		

درجات مشارکت خودگردانی هم‌تصمیمی مشاوره مبادله اطلاعات

بر مبنای این جدول، پائینترین سطح و شکل دموکراسی صنعتی عبارت است از

مبادله اطلاعات در سطح کارگاه با کارگران آن، و بالاترین سطح و شکل دموکراسی صنعتی عبارت است از خودگردانی کل شرکت توسط کارگران. این خودگردانی در واقع چیزی جز کنترل کارگری (البته به مفهوم نسبی آن) نیست.

با توجه به ماهیت متناقض روابط کارگر و کارفرما، هرچه (در عمل و نه در آرمان) قدرت کارگران بیشتر و در سطح پیشرفته‌تری قرار داشته و متشکل‌تر باشند، سطح بالاتری از دموکراسی صنعتی قابل دسترسی خواهد بود. چنانچه کارگران از توان فنی و سیاسی و نیز همبستگی کمتری برخوردار باشند، انتظار می‌رود کارفرمایان حتی اطلاعات سطح کارگاه را نیز با آنان در میان نگذارند چه رسد به اینکه با آنها مشورت کنند و آنها را در تصمیم‌گیری مشارکت دهند. کارگران اما بیشک اگر توان و قدرت اداره کل شرکت را داشته باشند و قادر به خودگردانی باشند، خواهند توانست در جهت کنترل کارگری (در این مفهوم و نه مفهوم مطلق و انتزاعی آن) گام بردارند.

نتیجه‌گیری

ایده شوراهای کارگری یکی از برآمدهای مهم انقلاب در ایران بود. اما این شوراها فاقد شرایط عینی و ذهنی لازم برای تحقق خواستهای کارگران بودند و در عمل نتوانستند از منافع کارگران و کارمندان دفاع کنند. اغلب قریب به اتفاق کارخانه‌های ایران قادر به ادامه مستقل کار، بدون حمایت دولت نبودند و از نظر تکنولوژی، وابسته به شرکتهای چند ملیتی بوده و می‌بایست در قالب قراردادهای حق امتیاز آنها عمل کنند. به این ترتیب شوراها، حتی اگر توان فنی و اداری لازم برای مدیریت و کنترل خود را نیز داشتند، ماهیت ساختی صنایع ایران، امکان تحقق خواست شوراها یعنی کنترل کارگری را میسر نمی‌ساخت.

کارگران و کارمندان صنایع ایران که در جریان انقلاب درگیر فعالیتهای شورایی شدند، به خاطر سالها سرکوب و فقدان دموکراسی تجربه‌ای از تشکل نداشتند، هیچ اتحادیه کارگری مستقلی در سطح کارخانجات وجود نداشت چه رسد در سطوح رشته‌های صنایع، مناطق و یا کل کشور. سازمانهای چپ نیز بر اثر سالها اختناق و سرکوب و عدم رشد، ضعیف و پراکنده بودند. از لحاظ تئوریک درباره ماهیت، نقش و ساختار شوراها و کل انقلاب، دچار سردرگمی شدید بوده و در زمینه جنبش شورایی و کارگری سخت دچار توهم بودند.

برای تحقق آرمانهای کنترل کارگری - در مفهوم نسبی آن - یا اشکال مختلف دموکراسی صنعتی، یک سلسله پیش‌شرطهای سیاسی - اقتصادی، اجتماعی لازم است. از همه مهمتر کارگران باید از قدرت تشکل و قدرت سیاسی لازم برخوردار باشند. هر قدر که سطح خواستهای کارگران بالاتر باشد، سطح بالاتری از قدرت سیاسی و تشکلی آنان لازم است. جنبش شورایی در شرایطی نبود که حتی اشکال محدود دموکراسی صنعتی و مشارکت در مدیریت را به کارفرمایان تحمیل کند، چه رسد به اینکه بتواند هدف خودگردانی کل شرکت، یعنی کنترل کارگری را متحقق گرداند. این

امر عمدتاً به خاطر نداشتن تشکلهای اتحادیه‌ای در سطح کل کشور بود. شورواها به خاطر ساخت، ترکیب اعضاء و اختلافات درونی‌شان فاقد مشخصاتی بودند که لازمهٔ آنگونه تشکل کارگری است که بتواند حقوق کارکنان را تأمین کند و زمینهٔ مشارکت آنها را در مدیریت فراهم سازد. در واقع با توجه به مجموعهٔ موانع عینی و ذهنی، جنبش شورایی در دوران انقلاب ایران محکوم به شکست بود. مادام که طبقهٔ کارگر ایران فاقد تشکلهای اتحادیه‌ای مستقل و سراسری باشد که بتواند از منافع خود دفاع کند و به تدریج و به گونه‌ای فزاینده، اشکال مختلف دموکراسی صنعتی را امکانپذیر سازد، طبعاً از شرایط غیردموکراتیک و سرکوب که پیوسته بخش لاینفک نظام سیاسی ایران بوده است، رنج خواهد برد. شکست جنبش شورایی در ایران مورد دیگری را به موارد بیشمار قبلی شکست شورواها و کنترل کارگری- به مفهومی که چپ سنتی از آن ساخته است- اضافه می‌کند. بر این اساس اگر شورواها جایگزین تشکلهای دموکراتیک (از جمله اتحادیه‌های کارگری در عرصهٔ اقتصادی، و پارلمان و مجلس مل و یا منطقه‌ای در عرصهٔ سیاسی) شوند لاجرم دموکراسی را تضعیف کرده و محکوم به شکست خواهند بود. اما چنانچه این شورواها مکمل سازمانهای دموکراتیک، در عرصه‌های اقتصاد و سیاست، بشوند نه تنها سبب تقویت دموکراسی می‌گردند بلکه زمینهٔ واقعی و عملی مشارکت کارکنان را در عرصه‌های اقتصادی و سیاسی فراهم خواهند آورد ■

۱- شورواها همزمان، در مدارس، دانشگاهها، محلات و روستاها نیز تشکیل گردیدند. مقاله حاضر تنها به شوراهای کار می‌پردازد. ۲- تنها کار تحلیل در این زمینه کتابی است که توسط آصف بیات به زبان انگلیسی منتشر شده است:

Assef Bayat: Workers & Revolution in Iran, London: ZED Press, 1987.

اما این کتاب نیز علیرغم جنبه‌های ارزنده‌ای که دارد قادر به بررسی شرایطی که شورواها در آن به وجود آمده و از بین رفته‌اند، نیست. هرچند در اینجا نقد و بررسی کتاب نامبرده منظور نظر نیست اما کافی است گفته شود که باور نویسنده به امکان کنترل کارگری به طور عام و بالاخص در جامعه‌ای نظیر ایران، جای بحث فراوان دارد. به علاوه بیات یافته‌های خود را از بررسی محدودی (چهارده) شورای کارخانجات متوسط، که لزوماً نمونه هم نیستند، به کل جنبش شورایی تعمیم داده، به نقش کارگران در ایجاد و ادارهٔ شورواها بهای زیاد داده و به عکس به نقش «روشنفکران» و سازمانهای چپ در جنبش شورایی بهای کمی می‌دهد. در بخشهایی از این مقاله به پاره‌ای از این نکات اشاره خواهد شد. ۳- این بررسی که با همکاری شوراهای کارخانجات وابسته به اتحادیهٔ گسترش صورت گرفت یکی از وسیعترین مطالعات آماری وضعیت کارگران ایران بود. در جریان بررسی نمونه‌هایی از این صنایع (نگاه کنید به فهرست ضمیمه) چند هزار پرسشنامه تکمیل و با بیش از هزار کارگر مصاحبه شد. لکن متأسفانه به لحاظ مسایل سیاسی روز و انحلال اتحادیه و اخراج کلیهٔ کارشناسان درگیر در اجرای طرح بررسی ناتمام ماند و تنها گزارش خلاصه‌ای از نتایج بررسی منتشر شد: سازمان مدیریت صنعتی، بررسی عمومی آماری صنایع، سازمان

- گسترش و نوسازی صنایع ایران، تهران، ۱۳۵۹. ۴- البته لازم به توضیح است که برخلاف آنچه که در نشریات سازمانهای چپ آن زمان از جمله حزب توده و سازمان فدائیان خلق و غیره علیه دولت موقت مهندس بازرگان مطرح می شد، علیرغم بی اعتمادی دولت به شوراهای، در بسیاری موارد انتصاب مدیران صنایع با توافق شوراهای صورت می گرفت. در مواردی نیز مدیران منتخب شوراهای و یا اتحادیه های شورایی- از جمله اتحادیه شوراهای سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران- از سوی دولت موقت منصوب شدند. با برکناری دولت بازرگان و به روی کار آمدن دولت رجایی، «مدیران مکتبی» جایگزین «مدیران لیبرال» شدند و بلافاصله به نابودی شوراهای اقدام ورزیدند. ۵- Arbeitsfront ۶- Sampo ۷- مرکز آمار ایران: آمار کارگاههای بزرگ کشور، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۵۶، ص. ۷۲. ۸- مرکز آمار ایران: «کارگاههای بزرگ بخش دولتی»، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۶۲، ص. ۵۰. ۹- سازمان برنامه و بودجه: مروری بر اوضاع جاری کشور، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۶۴، ص. ۵۱. ۱۰- Joint Ventures ۱۱- Licensing Agreement ۱۲- نگاه کنید به: Saeed Rahnema; "Multinationals and Iranian industry, 1953-1979". *Journal of Developing Areas*, vol. 24, No. 3, 1991, p. 296.
- ۱۳- برای جزئیات مواد و شرایط محدود کننده قراردادهای شرکتهای چند ملیتی در ایران، نگاه کنید به پیشین. ۱۴- مرکز آمار ایران، نتایج سرشماری نفوس و مسکن، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۵۵، ص. ۸۲. ۱۵- مرکز آمار ایران، سالنامه آماری، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۵۹، ص. ۲۶۲. ۱۶- لازم به توضیح است که این واقعیت تنها محدود به کارگران ایران نیست و در کلیه جوامع اعم از توسعه یافته یا در حال توسعه قابل مشاهده است و در هر صورت یکی از عوامل ضعف طبقه کارگر به حساب می آید. البته این تفکیک و چند پارگی در کشورهای توسعه نیافته به خاطر تداوم ساختهای ماقبل سرمایه داری شدیدتر است. دو مرجع زیر اشاره مفصلتری به این مطلب دارند (در مورد تفکیک کارگری در ایران، آصف بیات، یاد شده، به این مهم می پردازد):
- A. Lipietz, *Tward Global Fordism*, *New Left Review*, No.132, (March-April 1968).
D. Remy. "Economic Security & Industrial Unionism, A Nigerian Case Study" in R. Sandbrook & R. Cohen (eds) *The Development of an African Working Class*. Toronto. University of Toronto. Press, 1975.
- ۱۷- البته سندیکاهای صنفی در پاره ای از صنوف تشکیل شده بود، اما این سندیکاها نه تنها از سوی دولت، بلکه از سوی رهبران و کدخدایان صنوف و نیز صاحبان خرده پای کارگاهها به شدت سرکوب شدند. ۱۸- برای بررسی شرایط کار زنان از جمله به مأخذ زیر می توان رجوع کرد: Haideh Moghissi, "Women, "Modernization & Revolution", *Review of Radical Political Economic*. special issue, summer 1992.
- ۱۹- سازمان مدیریت صنعتی، یاد شده، ص. ۲۵. ۲۰- پاره ای از مورخین مسایل کارگری در بررسی جنبش کارگری در دیگر کشورها به «مثبت» بودن حفظ روابط با روستا، اشاره داشته اند، از آن جمله می توان به بررسی زیر رجوع کرد:
- R. J. Johnson, *Peasants & Proletariat: the Working Class of Moscow in the late 19th century*, New Brunswick, N.J. Rutgers University Press, 1979.
- ۲۱- سازمان مدیریت صنعتی، یاد شده، ص. ۳۰. ۲۲- همانجا، ص. ۸۰. ۲۳- و. فلور نیز در بررسی خود از جنبش کارگری ایران، به مشکل سطح بالای بیسوادی بین کارگران ایران اشاره دارد، نگاه کنید به:
- W. Floor. *Labour Unions. Laws & Conditions in Iran*. Durham, Center for Middle Eastern and Islamic Studies, 1985.
- به نقد خسرو شاکری بر این اثر فلور نیز می توان مراجعه نمود:

C. Chaqueri, "Review"; *Middle Eastern Studies Assoc. Bulletin*, vol 23, No.1, 1989, pp.46-9.

۲۴- از نظر مقایسه‌ای جالب است اشاره شود که ای. پی. تامپسون در بررسی مفصل خود از توسعه آگاهی در میان طبقه کارگر انگلستان، در توضیح حد سواد کارگران انگلیسی در سالهای اولیه قرن نوزدهم، اشاره می‌کند که «از هر سه کارگر دو نفر قادر بودند به نوعی بخوانند»:

E. P. Thompson, (1966) *The Making of the English Working Class*, Harmondsworth, Penguin. 1966.

۲۵- سازمان برنامه و بودجه، مروری بر اوضاع جاری، تهران، سازمان برنامه و بودجه، ۱۳۶۴، ص. ۷۳. ۲۶- ب. فرویند در بررسی شرایط کارگری یکی از کشورهای آفریقایی اشاره می‌کند که رشد مبارزه‌جویی در اغلب مستعمرات انگلیس «وزارت مستعمرات را بر آن داشت که در مستعمرات به سرعت در جهت ایجاد اتحادیه‌های میانه‌رو اقدام کند».

B. Freund, *Capital & Labour in the Nigerian Tin Mines*, Atlantic Highlands, NJ; Humanities Press, 1981.

۲۷- برخلاف نظر آصف بیات که گویا اتحادیه سازمان گسترش پس از برگزاری اولین کنفرانس از سوی وزارت کار منحل گردید، اتحادیه سه کنگرس سراسری را در تهران در محل مرکز آموزش مدیریت صنعتی بین سالهای ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ برگزار کرد. ۲۸- برای نمونه آصف بیات، بدون تأکید حضور وسیع و نقش مؤثری که کارمندان در شوراهای داشتند، به نوعی القاء می‌کند که مهندسین، گروه همگنی را تشکیل می‌دادند که بی‌توجه به گرایش ایدئولوژیکشان، همگی جانب مدیریت و سرمایه را می‌گرفتند، آصف بیات، یاد شده، ص. ۱۶۴. ۲۹- برای انتقاد از این نظر نگاه کنید به نقد ح. لاچوردی:

H. Lajevardi, (1988), *Iranian Studies*, vol. 21, No. 3-4, pp. 159-62.

۳۰- تشکیل منفرد که معادل واژه انگلیسی "Enterprise union" یا "House union" گذاشته شده، برخلاف تشکیل صنعتی، که کارکنان یک رشته صنعتی مثلاً فولاد یا اتومبیل سازی و غیره را در بر می‌گیرد، تشکیل است که تنها در سطح کارخانه به وجود می‌آید و محدود به عضویت کارکنان همان واحد است. ۳۱- این واژه معادل واژه انگلیسی "Closed Shop" است که ترجمه کلمه به کلمه آن «کارگاه بسته» می‌باشد. در اتحادیه‌های غرب دو نوع تشکیل در سطح کارخانه وجود دارد، در یکی کلیه کارگران اجباراً عضو اتحادیه کارخانه هستند و در دیگری که تشکیل اختیاری یا "Open Shop" نامیده می‌شود، تنها کارگرانی که مایلند به عضویت اتحادیه در می‌آیند. ۳۲- برخلاف نظر آصف بیات که سازمانهای چپ نقش بسیار محدودی در ایجاد شوراهای داشتند و اینکه «تقریباً تمامی چپ از ظهور ناکهانی شوراهای متحیر شده بود (یاد شده، صص. ۱۱۱-۱۱۰)، فعالین سازمانهای چپ و مجاهدین مستقیم و غیرمستقیم، در ایجاد اکثریت شوراهای مهم نقش داشتند و در زمره فعالترین اعضا شوراهای بودند. با آنکه بیات نقش «محدود» چپ و کارکنان به اصطلاح «یقه سفید» را تشخیص می‌دهد، تأکید عمده‌اش اما به تنهایی بر کارگران است. ممکن است این امر در مورد تعداد معدودی از شوراهای که وی بررسی کرده مصداق داشته باشد، اما شامل حال شوراهای عمده در صنایع بزرگ تحت کنترل و یا مالکیت دولت، یعنی شوراهایی که اساس جنبش شورایی ایران را تشکیل می‌دادند، نمی‌گردد. البته آصف بیات به درستی به این نکته نیز اشاره می‌کند که سازمانهای چپ «از اینکه با شوراهای چپ کنند و یا چه نقش سیاسی-اجتماعی برای شوراهای قایل شوند، دچار سردرگمی بودند».

۳۳- Soviets ۳۴- Turino ۳۵- برای بحث پیرامون سوسیتهای روسیه به مثابه قدرت سیاسی، رجوع کنید به و. ای. لنین «آیا بلشویکها می‌توانند قدرت دولتی را حفظ کنند؟» و «وظایف عاجل دولت شوراهای»، مجموعه آثار، ج. ۲۶، صص. ۱۳۶-۹۰ و ج. ۲۷، صص. ۲۷۵-۲۳۵، مسکو، انتشارات پروکرس، ۱۹۶۴.

۳۶- برای بحث شوراهای توریو رجوع کنید به آنتونیو گرامشی، دموکراسی کارگران، شورای کارخانه، و جنبش شورای کارخانجات توریو در کتاب زیر:

A. Gramsci, *Selections from Political Writings, 1910-1920*, London; International Publishers, pp. 66-260-317.

۳۷- دموکراسی صنعتی "Industrial Democracy" مفهومی است عام که به کلیه اشکال مشارکت کارگری در اداره امور صنایع، اطلاق می‌شود. این مشارکت در سطح بالاتر از کارخانه، ازجمله مشارکت در برنامه‌ریزی و سیاست‌گذاری منطقه‌ای یا کشوری، دموکراسی اقتصادی یا "Economic Democracy" نامیده می‌شود.

۳۸- نتو-کورپوراتیسم "Neo - Corporatism"، شیوه‌ای در اداره صنایع در پاره‌ای از کشورهای غربی است که نمایندگان کارگران و نمایندگان مدیریت، اداره کارخانه را مشترکاً به عهده می‌گیرند. در سطح سیاست‌گذاری، تئلیتی از نمایندگان دولت، مدیریت و کارگران، سیاستهای کارگری را تنظیم می‌کنند. کورپوراتیسم برای اولین بار در ایتالیا در دوران سلطه فاشیسم به وجود آمد، پیشوند «نتو» عمدتاً برای تفکیک دموکراسی صنعتی با کورپوراتیسم فاشیستی به کار برده می‌شود. ۳۹- روزنامه مردم. ۲۴ مهر ۱۳۲۸. لازم به یادآوریست که در این مقاله نقل قولهای سازمانهای چپ از متن انگلیسی برگردانده شده و لزوماً عین متن فارسی مراجع یاد شده نیست. ۴۰- پرسش و پاسخ، ۹ فروردین ۱۳۶۱. ۴۱- کار، ۲۶ خرداد ۱۳۶۱. ۴۲- راه کارگر، ۱۵ خرداد ۱۳۶۴. ۴۳- Korsch. ۴۴- دوباره خوانی مقاله لنین «آیا بلشویکها

می‌توانند قدرت دولتی را حفظ کنند؟» می‌تواند روشنگر باشد. این یادآوری جالب است که چگونه اعتراضات و انتقادات سایر مارکسیستها از بلشویکها، در آلمان چه در داخل و چه در خارج از اتحاد شوروی توجهی جلب نکرد. حتی اگر اعتراضات منشویکها و یا به اصطلاح «تجدیدنظر طلبان» انترناسیونال دوم را به کنار بگذاریم، انتقادات مارکسیستهای برجسته آن عصر از جمله اتنباور، کارل رنر و سایر اعضاء گروه مارکسیستهای اتریش به نکاتی اشاره دارند که زمینه‌ساز بحران و سرنگونی اغلب دولت‌های سوسیالیستی شد. برای برگزیده نوشتجات باور و رنر نگاه کنید به: O. Bauer, "The Dictatorship of Proletariat" (Excerpts), and K. Renner, "Democracy and the Council System" (Excerpts), in T. Botomore and p. Goode (eds), *Austro - Marxism*, London, Clarendon Press.

۴۵- نگاه کنید به:

A. Sturmhthal, *Workers Councils*, Boston MA. ; Harvard University Press.

Political Councils ۴۸

Managerial Councils ۴۷

۴۶- همانجا. ص. ۱۵

Self-managemt ۵۱

Tautologicat ۵۰

Bargaining ۴۹

ضمیمه: صنایع بررسی شده وابسته به سازمان گسترش و نوسازی صنایع ایران:

صنایع قدیمی: پبله‌ور رشت، گونی‌بافی مازندران، نساجی قائم‌شهر (شاهی سابق)، گونی‌بافی رشت - کنف کار، چیت‌سازی تهران، سیمان ری، سیمان لوشان، قند و رامین، چوب اسلام.

صنایع جدید: ماشین‌سازی اراک، ماشین‌سازی تبریز، تراکتورسازی تبریز، تراکتورسازی جان‌دیر، لیفت تراک‌سازی سهند، هاکسیران دیزل، اگری پارتس، پمپ ایران، لیلاند دیزل، موتوژن، آلومینیوم‌سازی اراک، چوکا- چوب و کاغذ کیلان، چوب و کاغذ مازندران، مانا.

محمد تقی حاج بوشهری

«عارف کامل» میرزا محمد علی شاه آبادی

معلم و مراد روح الله موسوی خمینی*

دیدار شاه آبادی همان و علقه مریدی بر دل گرفتن همان: «در نخستین جلسه ای که به حضورش شرفیاب شدم و از چگونگی وحی الهی از او پرسیدم در ضمن سخنانش گفت که ضمیر «ه» [آن] در آیه شریفه «انا انزلناه فی لیلۃ القدر» [اما آن را در شب قدر نازل کردیم] اشاره است به آن حقیقت غیبی نازل شده در بنیان محمدی [بنیه المحمدیه] که خود همان حقیقت شب قدر است» (۱). این «تقریر استاد بقدری لذیذ و شیرین بود که اطلبه جوان بی اختیار دست ارادت به وی داد» و تا پایان اقامت شاه آبادی در قم (۱۳۵۴ ق. / ۱۳۹۴ ش.) «از خرمن وی خوشه چینی نمود». (۲)

امام در این باره به پسرش احمد گفته است: «در مدرسه فیضیه ایشان را ملاقات کردم و یک مسئله عرفانی از ایشان پرسیدم. شروع کردند به گفتن. فهمیدم اهل کار است. گفتم می خواهم درس بخوانم. ایشان قبول نمی کردند. اصرار کردم تا قبول کردند فلسفه بگویند، چون خیال کردند که من طالب فلسفه هستم. وقتی قبول کردند گفتم فلسفه خوانده ام و برای فلسفه نزد شما نیامده ام. می خواهم عرفان بخوانم: شرح فصوص. ایشان ابا کردند. ولی از بس اصرار کردم قبول کردند». (۳)

تعداد شاگردان این درس محدود است. خمینی می گوید: «گاهی که زیاد می شدیم سه نفر ولی اکثر اوقات من تنها بودم و درس عرفان را نزد ایشان خواندم». (۴)

خمینی چند متن عرفانی را با شاه آبادی می خواند: «ایام تعطیل و روزهای پنجشنبه و جمعه نزد ایشان مفاتیح الغیب را خواندم و در همان موقع که شرح فصوص و مفاتیح الغیب را می خواندم بر مفاتیح الغیب حاشیه زدم» (۵). کتاب منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری را هم با شاه آبادی می خواند (۶). و باز هم تأکید می کند «من تنها بودم و شاید گاهی دو نفر هم می آمدند ولی پس از چندی می رفتند». (۷)

خمینی خود می‌گوید: «ایشان حق بزرگی بر گردن من دارند و ایشان کاملاً وارد بودند چه در فلسفه و چه در عرفان» (۸). «شرح فصوصی که می‌گفتند فرق می‌کرد با شرح فصوص قیصری. ایشان از خودش خیلی مطلب داشت» ... «من از آقای شاه‌آبادی سؤال کردم مطالبی را که شما می‌گوئید در کتاب نیست، از کجا می‌آورد؟ آقای شاه‌آبادی گفتند: گفته می‌شود.» و بعد خمینی می‌افزاید: «یعنی از خودم می‌گویم» (۹). شاید این تصریح از آن‌رو باشد که شبیه را از ذهنها بردارد. چرا که صیغه مجهول «گفته می‌شود»، آنهم در صحبت از عرفان و تصوف، «اینهمه آوازا از شه بود/ گرچه از حلقوم عبدالله بود» را یادآور ذهن می‌گردد.

تعلیم و تلمذ خمینی از شاه‌آبادی چند سالی دوام می‌یابد: «درست یادم نیست. ولی پنج شش سال شد» (۱۰). «آقای شاه‌آبادی وقتی قم آمدند من متأهل نبودم، بعد از تأهل هم من درس را نزد ایشان ادامه دادم» (۱۱). در واقع این کسب فیض، همچنانکه پیش از این اشاره شد، تا زمان انتقال شاه‌آبادی به تهران (۱۳۵۴ ق. / ۱۳۱۴ ش.) ادامه دارد. از درجه ارادت و میزان اخلاص شاگرد نسبت به معلم می‌توان شواهد فراوانی به دست داد و از جمله با نگاهی بر تعلیقات و حواشی خمینی بر دو کتاب **شرح فصوص الحکم قیصری و مصباح الانس فی شرح مفتاح الغیب محمد بن اسحاق قونوی** اثر محمد بن حمزه بن محمد فارسی (۱۲). این تعلیقات یادداشتهایی است که خمینی به هنگام خواندن این دو متن در نزد استاد خود بر حاشیه نسخ کتابهای **شرح فصوص الحکم** (چاپ سنگی، تهران، دارالفنون) و **مصباح الانس** (چاپ سنگی، عبدالرحیم) گذاشته است.

در **شرح فصوص** بارها از استاد خود نام می‌برد و همه جا با احترام تمام او را «شیخنا» خطاب می‌کند و «العارف الکامل» می‌نامد و به قول او در توضیح و شرح متن استناد می‌کند (۱۳). در آغاز تعلیقات بر **مصباح الانس** می‌نویسد که خواندن این کتاب را در نزد «شیخ عارف کامل استاد ما در معارف الهیه میرزا محمد علی شاه‌آبادی» در رمضان ۱۳۵۰ ق. [ادی - بهمن ۱۳۱۰] آغاز کردیم (۱۴). و سپس به صفحه ۴۴ متن **مصباح الانس** که می‌رسد تصریح می‌کند که «تا اینجا کتاب را در نزد شیخنا عارف کامل آقای شاه‌آبادی روحی فداء خواندم که انتقال او به تهران پیش آمد و از فیضش که سایه‌اش پایدار باد محروم شدم» (۱۵). خمینی در دوری از شیخ، به مطالعه **مصباح الانس** ادامه می‌دهد و در حواشی آن توضیحاتی می‌نویسد و یکسالی پس از بازگشت «شیخنا الاستاد العارف الکامل» به تهران، این تعلیق‌نویسی در ۲۶ جمادی الثانی ۱۳۵۵ ق. [۲۲ شهریور ۱۳۱۵ ش.] به اتمام می‌رسد (۱۶). در این تعلیقات هم همه جا «شیخنا العارف الکامل الشاه‌آبادی روحی فداء» حضور دائم و پا برجا دارد.

شاه‌آبادی معلم نیست که «شیخنا» خطاب می‌گیرد و «عارف کامل» قلمداد می‌شود. سخن از معلم و متعلم نیست که تعلیمی در کار باشد، مرشد و مرید است و ارشاد به سوی حقیقت ناب سراسری و سرمدی. «درجه ارادتمندی حضرت امام قدس

سره به استادش قدوة اهل تحقیق و کشف، مرحوم عارف کامل آقای شاه آبادی علیه الرحمه، به آن حد بوده که در مواضع متعدد از رساله های عرفی و فلسفی خویش بعد از ذکر اسم مبارک وی با تجلیل شایسته فرموده دام الله ظلّه علی رؤس مریدیه [خداوند سایه او را بر سرهای مریدانش پایدار سازد] یا روحی فداء [روانم فدایش باد] که این تعبیرات حقیقتاً خفص جناح شایان دقت از حضرت امام نسبت به آن مرحوم است» (۱۷). خمینی می گفت و باز می گفت که «من تاکنون انسانی به این لطیفی ندیده ام» (۱۸). «حضرت امام گاهی لطیفه هایی نقل می کردند و گاهی از استاد عرفانشان مرحوم آیت الله شاه آبادی رضوان الله علیه نقل می کردند و یادم هست يك روز فرمودند که مرحوم آقای شاه آبادی لطیفه ای ریانی بود. امام دام ظلّه جنبه های عرفانی را ... از این استاد گرفتند» (۱۹).

این «لطیفه ریانی» میرزا محمد علی فرزند میرزا جواد اصفهانی است که در ۱۲۹۲ ق. (۱۲۵۲-۵۳ ش.) در اصفهان گام به عرصه هستی نهاده است. «ترجمه اجمالی حال سعادت منوال آن عالم ریانی... موافق آنچه به حسب درخواست» صاحب **ریحانة الادب** «نگارش یافته» و در کتاب اخیرالذکر «ثبت اوراق» است بر این منوال است: «نخست از والد معظم خود که از اکابر تلامذه صاحب **جواهر** و مسلم الاجتهاد بوده به تحصیلات علمیه پرداخته سپس در اصفهان در حوزه درس برادر بزرگ خود ... که اجتهادش پیش از بلوغ و کبر سن مصدق بوده و هم در حوزه آقای میرزا محمد هاشم چهارسوقی حاضر و به تکمیل مراتب علمیه پرداخته است پس در تهران به حاج میرزا حسن آشتیانی... تلمذ نموده سپس در نجف حاضر حوزه درس استدلالی آخوند خراسانی... و حاج میرزا حسین خلیلی... و میرزا محمد تقی شیرازی... بوده تا آنکه اجتهاد و دارای قوه مستنبطه بودن وی محل تصدیق اکابر وقت گردیده و علم معقول را نیز از شیخ المتألهین میرزا هاشم رشتی خوانده... از آن رو که در اول ورود تهران در خیابان شاه آباد نام آن بلده اقامت داشته است به همین عنوان شاه آبادی شهرت یافته» است (۲۰). پس از چندی اقامت در تهران همچنانکه گفتیم در ۱۳۴۷ ق. (۱۳۰۸-۱۳۰۷ ش.) به قم می رود و تا سال ۱۳۵۴ ق. (۱۳۱۴ ش.) در آن شهر می ماند و سپس به تهران باز می گردد و تا پایان عمر در این شهر می ماند همچون «مرجع استفاده و مشغول انجام همه گونه وظایف دینی» (۲۱). وفات وی در اوایل ماه صفر ۱۳۶۹ ق. (آذر ۱۳۲۸) در تهران روی داد و «با هزاران تجلیل در شهر ری در مقبره ابوالفتح رازی صاحب تفسیر **روح الجنان** به خاک سپرده شد» (۲۲).

آن شرح که شاه آبادی در بیان زندگی خود نوشته است و این سخنان که دیگران آورده اند هیچ نشانه ای از وضعی غیرعادی به دست نمی دهد: او هم کسی بوده است از جمله کسان دیگری که فرآورده و برکشیده حوزه های دینی هستند. در اصفهان و تهران و نجف آموخته است و در قم و تهران آموزانده است و رفق و وفق امور مؤمنان را کرده است. استادان وی همه نامداران جهان شریعت بوده اند: میرزا محمد هاشم چهارسوقی از ارکان شرع و به قولی «اعلم علمای روزگار خود» (۲۳) بود. حاج

میرزا محمد حسن آشتیانی از شاگردان شیخ مرتضی انصاری است. صاحب آثار و تألیفات (کتاب الاجاره، احیاء الموات...) و متوفی در ۱۳۱۹ ق. در تهران (۲۴). حاج میرزا حسین خلیلی شیرازی هم از «اکابر فقهای دینیّه شیعه» در زمان خود است که هم شاگردی صاحب جواهر را کرده است و هم در حوزه درس شیخ مرتضی بوده است. پس از وفات حاج میرزا محمد حسن شیرازی در ۱۳۱۲، حاج میرزا حسین مرجع تقلید بعضی از بلاد شیعه می شود. در انقلاب مشروطیت همگام و همراه آخوند خراسانی و شیخ عبدالله مازندرانی «یکی از ارکان تبدیل اوضاع سلطنت استبدادی و تشکیلات حکومت جدید و اکابر نهضت ملی ایران» است (متوفی دهم شوال ۱۳۲۶ ق.) (۲۵). میرزا محمد تقی شیرازی هم خود مرجع تقلیدی است پرآوازه و سراسر اعتبار. پس میرزا محمد علی شاه آبادی چرا «کفریات» می گوید و شاگرد خود را چنین نگران می کند: «مرحوم آقای شاه آبادی رحمه الله که برای عده ای از کاسبها آجا می آمدند ایشان مسایل را همانطوری که برای همه می گفت برای آنها می گفت. من به ایشان عرض کردم آخر اینها و این مسایل؟ گفت بگذار این کفریات به گوش اینها هم بخورد!» (۲۶).

این «کفرپراکنی» شاه آبادی از کجا می آید؟ چگونه چنان استادانی چنین ارتداد پیشه ای را پرورده اند؟ پاسخ این پرسشها و پرسشهایی از اینگونه را در این واقعیت باید یافت که همچنانکه پیش از این دیدیم همه آنچه در حوزه ها گفته می شد در همه حال با درست اندیشی اهل شریعت سازگاری نداشت و شاه آبادی هم همچنانکه خود به اشاره می نویسد علاوه بر آنچه از اهل منقول فرا گرفته «علم معقول را نیز از شیخ المتألهین میرزا هاشم رشتی خوانده.» پس «همه آوازا از شه بود»؟

در دوران صفویه، در کنار اندیشه ای که بر پایه آموزشهای محیی الدین عربی (۶۲۸ م.) و شاگردان وی قوام گرفته بود و از آن به عنوان «عرفان نظری» یاد شد، نحوه های اندیشیدن دیگری هم، به دور از تعلقات خاطر اهل شرع و متشرعان، شکل و پیدایی گرفت. آنچه را برخی «مکتب اصفهان» و «مکتب شیراز» خوانده اند مظاهری از این نحوه های اندیشیدن غیرشرعی است. میرداماد، میرفندرسکی و آخرین و نه کمترین ملاصدرا (۱۰۵۰-۹۷۹) نامهای بلند این نحوه اندیشیدند. در این میان ملاصدرا که می کوشد حکمت اشراق سهروردی را با عرفانیات متصوفه و فلسفیات حکمت مشائین همراه سازد و این همه را نامقایر با ایمان دینی نشان دهد از مقام خاصی برخوردار است. «این فیلسوف عظیم با آنکه در مکتب فیلسوف بزرگی چون حضرت میرداماد پرورش یافته است ولی هرگز خود را به طریقه ای خاص ننموده... فقط به حق و حقیقت توجه نموده است... در کلیه مباحث نظری صاحب نظر مستقل است... [با اینهمه] اصولاً احاطه به کتب شیخ رئیس و شیخ اشراق و اطلاع کافی در تصوف سبک پیروان این عربی... زیربنای افکار پیروان ملاصدرا و اساس کار است» (۲۷). فیلسوف شیراز در حیات، به ارتداد و تکفیر ملا محمد باقر مجلسی، بزرگ شریعتمداران دچار می شود و بالاجبار و از ترس جان، ترک یار و دیار می کند.

اما از پس او، آنچه طرح کرده است و پرسشها و پاسخهایی که فراهم آورده است از جمله یکی از چارچوبهای مهم اندیشه فلسفی ایران می گردد. منقولگرایان هم چنین کفّری را تاب نمی آوردند و تا آنجا که در توان داشتند به «صدرازدایی» کمر می بستند. به عبارت «مؤدبان» یکی از اهل فن تا سالهای سال «آثار و افکار ملاصدرا بدون چون و چرا مورد قبول واقع نشده بود و آنها هم که بتدریج و قهراً از عقاید او متأثر می شدند... آراء و عقاید او را در کثیری از مسایل مورد نقض و ابرام قرار می دادند» (۲۸). این وضع در اواخر قرن دوازدهم و اوایل قرن سیزدهم هجری کمی دگرگون می شود. در حوزه علمی اصفهان، آقا محمد بیدآبادی (متوفی ۱۱۹۷ ق.) عرفان و فلسفه تعلیم می دهد که شاگردی ملاسمعیل خواجویی را کرده است و «با آنکه به عرفانیات بیشتر پابند است تا به [مبانی حکمت متعالیه]»، «کتب ملاصدرا را تدریس» می کند (۲۹) و در نتیجه «عنایت و توجه» به صدرالمآلهین «شدت پیدا» می نماید. اما این «در زمان تدریس و زعامت شاگرد او افضل المتأخرین ملاعلی نوری» است که «کلیه مشارب فلسفی تحت شعاع افکار آخوند قرار» می گیرد «و چون ملاعلی مدرسی کم نظیر بود و بواسطه عمر طولانی و امتداد دوران افادات و افاضات او، در حدود ۶۰ بلکه ۷۰ سال، جمع کثیری از افاضل در صورت شارحان افکار آخوند ملاصدرا در صحنه های علمی ظهور نمودند» (۳۰). این چنین بود که «تا زمان آخوند نوری، فلسفه آخوند ملاصدرا و حکمت متعالیه او مقام خاص خود را به دست نیارود و فلسفه او به دست بزرگترین فیلسوف متأله و محقق عالیمقام ملاعلی نوری احیاء شد» (۳۱). از این پس گفتار فلسفی - عرفانی حکیم شیراز به یمن کوشش مدام شاگردان آخوند ملاعلی نوری (متوفی ۱۲۴۶ ق.) از نسلی به نسلی منتقل می شود. ملاعلی خود بر رسایل آخوند حواشی معتبری نوشته است. پس از او، شاگردش ملاعبدالله نوزوی (متوفی ۱۲۵۷ ق.) به دعوت فتحعلی شاه قاجار از اصفهان به تهران می آید و در این شهر در مدرسه مروی مجلس درس دایر می کند و به تقاضای سلطان وقت، فتحعلی قاجار، کتابهایی تدوین می کند. آقا علی مدرس پسر و شاگرد او در مدرسه سپهسالار تدریس می کند. «بسیار کوچک اندام و کم جثه بوده است» (۳۲). کتاب «بدایع الحکم از تألیفات اوست در جواب سئوالات بدیع الملک میرزا (حشمت السلطنه - عمادالدوله ثانی) و در این کتاب است که از نخستین واکنشهای حکیمان ایرانی در برابر اندیشه فیلسوفان غرب نشانه ای می یابیم. و این آقاعلی حکیم (متوفی ۱۳۰۷ ه. ق.) «از بزرگان شارحان ملاصدرا است» (۳۳).

پس از آقا علی، شاگردش میرحیدرقلیخان قاجار نهادندی است که سنت حکمتیان صدرایی را ادامه می دهد و پس از او شاگردش میرزاحسن کرمانشاهی. شاگردان میرزا حسن، آقا سید ابوالحسن رفیعی قزوینی، میرزا مهدی آشتیانی و سیدکاظم عصار (نخستین متوفی در سالهای بیست و دومین در سالهای پنجاه) نمایندگان این سلسله حکمی در دوران معاصر بودند. اینان همه، همچنانکه گفته شد، اهل حکمت بودند و معقول پرداز و به همت ایشان است که از جمله حکمت متعالیه صدرالمآلهین دوام و نشر می یابد.

اما جز این اندیشه فلسفی - عرفانی صدرالمآلهین، اندیشه دیگری هم در این حوزه‌های علمی وجود داشت که یکسره در راستای اندیشه محیی‌الدین عربی و عرفان فلسفی او قرار می‌گرفت. در آغاز قرن نوزدهم، ملا محمد جعفر آباده‌ای از نامدارترین اساتید تصوف و مدرسین کلمات محیی‌الدین در حوزه‌های علمیه اصفهان و تهران است. شاگرد او، آقا میرزا سید رضی مازندرانی (یا لنگرودی و یا لاریجانی متوفی ۱۲۷۰ ق.) است که از شاگردان آخوند ملاعلی نوری هم هست اما با اینکه ملاعلی همچنانکه دیدیم خود عرفان مشرب هم هست این شاگرد را «در علم تصوف و اشراق بر آخوند نوری» مرجع دانسته‌اند (۳۴). معلم دیگر سید رضی، میرزا عبدالجواد شیرازی است که بیشتر اهل حکمت است (۳۵).

شاگرد نامدار سید رضی مازندرانی، آقا محمد رضا قمشه‌ای (۱۳۰۶-۱۲۳۴ ق.) است «از صنادید مدرسین کتب عرفان، مردی درویش نهاد، بلا دعا و بی‌تعیین» (۳۶). در قحطی بزرگ ۱۲۸۸ ق. در اصفهان «آنچه از ضیاع و عقار و مالیه داشت بفروخت و صرف طلاب و فقرا نمود» (۳۷). حکمت و کلام را نزد محمد جعفر لنگرودی (لاریجانی) و میرزا حسن نوری فرزند آخوند ملاعلی فرا می‌گیرد اما در عرفان استدلالی است که تخصص و اشتها دارد. در آغاز در اصفهان سکنی دارد و در پایان عمر به تهران می‌آید و به نوشته صاحب طرائق الحقایق «در مدرسه میرزا شفیع صدراعظم که در جلوخان مسجدشاه واقع است افادت و افاضت همی داشت. گمان نمی‌رود فصوص الحکم را بعد از صدر قونیوی کسی بهتر از وی مباحثه نموده باشد. در آداب و نوامیس چنان محکم بود که گویی ابوذر وقت و سلمان عهد است» (۳۸). در تهران وفات او در همان شبی روی داد که وفات حاج ملاعلی کتی، مجتهد نامدار و نیرومند دوران ناصری. این یک که ثروت قارون دارد در سالهای قحطی، غله احتکار می‌کند تا با گرانترفروشی سود بیشتری فراچنگ آورد.

مرگ حاج ملاعلی، پایتخت را به تعطیل کشانده است: چهار روز سینه‌زنی و عزاداری عاشوراگونه بود که «رفتگی تو ز دنیا ای نایب پیغمبر/ شد جای تو خالی در مسجد و در منبر». یهودیان شهر می‌خواندند که «واویلا صد واویلا/ ستون دین ناپیدا» در حالیکه عزاداران کتی فریاد می‌کشیدند که «کندیان را خاک عالم بر سر است/ این عزای نایب پیغمبر است». اعتمادالسلطنه می‌نویسد: «در تشییع جنازه حاج ملاعلی که به حضرت عبدالعظیم بردند، اهالی تهران از شهری و کندی و کسبه و علماء و آخوندها معرکه کرده بودند حتی گبر و یهود و ارمنی هم دسته شده بودند. عمارت حاجی را همینطور دوش به دوش از شهر به حضرت عبدالعظیم بردند» (۳۹). اما آقا محمد رضا که می‌میرد زمانی می‌گذرد تا چند تنی و از جمله میرزا ابوالحسن جلوه، بیابند و تشییعی کنند و مراسم کفن و دفن را به انجام رسانند. صاحب طرائق الحقایق می‌نویسد که آقا محمد رضا «در ابن بابویه... مدفون شد و این شعر از منظومات آن جناب در خاطر است:

ساغر ز خون ماست به اندازه نوش کن/ این جام باده نیست که لبریز می‌کنی» (۴۰).

اندیشه و آموزش آقا محمد رضا قمشه‌ای وحدت وجود و خلافت کبری است و راه و سخن محیی‌الدین را دنبال می‌کند (۴۱). «در احاطه به کلمات محیی‌الدین نمونه‌ای از قدما بوده است و بعد از قزینوی و کاشانی و اتراب و اتباع آنها، شاید بینظیر باشد در شرح و بسط و تحقیق در مسایل کشف و شهود از محققان عرفای اسلامی بشمار می‌رود و در جامعیت بین مسایل کشفی و حکمت نظری مقدم بر شارحان کلمات محیی‌الدین است» (۴۲).

از میان شاگردان آقا محمد رضا، ارشد ایشان آقا میرزا هاشم اشکوری (رشتی) است که در طریق مرشد خود گام برمی‌دارد و رونق عرفان نظری را موجب می‌شود. وی نیز مفتاح مفاتیح الفصوص را تحشیه کرده است و حواشی وی همراه متن اصلی در ۱۳۱۶ ق. به چاپ سنگی رسیده است. میرزا هاشم فرزند محسن پسر محمد علی اشکوری است. در مدرسه سپهسالار جدید تدریس می‌کرده. «هو فخر الحکماء المتألهین و نتیجه العرفاء الشامخین الاستاد علی الاطلاق». صاحب معارف الرجال سپس در شرح احوالات او می‌نویسد که حکمی است و عرفانی و در این هردو تخصص دارد (۴۳). وفات وی در ۱۳۳۲ ق. در تهران رخ می‌دهد.

آقا سید رضی مازندرانی، آقا محمد رضا و آقا میرزا هاشم رونق عرفان نظری را موجب شدند: «آثار آنها شاهد بر تسلط آنها بر مسایل عرفانی است. این اعظم چون در حکمت نظری ترجیح بر قدما دارند در تدوین مبانی عرفان و تنظیم و ترتیب مبانی کشفی مردمانی شایسته و قابل توجه می‌باشند...» (۴۴). سخن اینان یکسره عرفانی است و قرابتی با جهان فقیهان و شریعمداران ندارد.

آقا میرزا هاشم اشکوری شاگردانی داشت که حکیم آقا بزرگ مشهدی، شیخ حسن سنگلجی، میرزا احمد آشتیانی، سید حسین حسینی بادکوبی، سید محمد تدین، فاضل تونی، میرزا مهدی آشتیانی و آقا میرزا محمد علی شاه‌آبادی از مهمترین آنهایند. و همانطور که دیدیم آقا میرزا محمد علی شاه‌آبادی معلم و مراد خمینی است که همچنان هر زمان به زیان می‌آورد که «من تاکنون انسانی به این لطیفی ندیده‌ام» (۴۵). مرید در برابر مرشد همچنانکه می‌باید، از خود باخته است و یکسره افتاده. آقا میرزا محمد علی شاه‌آبادی می‌گفته است که «آقا روح‌الله خمینی شاگرد تسلیمی است که اگر پنج دقیقه درس بگویم به قلت درس اعتراض نمی‌کند و نیز اگر دو ساعت تدریس کنم از طول آن اظهار ملالت نمی‌کند» (۴۶). خمینی حدود شش سالی یعنی تا بازگشت آقا میرزا محمد علی به تهران در ۱۳۱۴ ش. خوشه‌چین خرمن عرفانیات کسی است که او را «شیخنا العارف الکامل ادام الله ظله علی رؤس مریدی» (۴۷) می‌نامد. دیگری که از اقامت شاه‌آبادی در قم صحبت می‌کند می‌نویسد: «یکی از تلامیذ آقا میرزا هاشم، مرحوم آقا میرزا محمد علی شاه‌آبادی... چند سال در قم تدریس می‌نمود ولی در آن زمان طلاب در مضیقه شدید قرار گرفتند. روزها در بیابانها و باغات و شبها در کمال خفیه به حجره خود می‌آمدند و بین الطلوعین متواری می‌شدند لذا از حوزه آقای شاه‌آبادی استفاده کامل نشد فقط یک نفر به کمال مطلوب

رسید» (۴۸). نویسنده که در اینجا نام این يك تن را به قلم نمی‌آورد در اثر دیگر خود بارها از «یکی از اکابر روحی فداء» صاحب کتاب **مصباح الهدایة فی النبوة و الولاية** گفتگو می‌کند (۴۹) و از کتاب او بهره‌ها می‌گیرد (۵۰) و این نویسنده را «یکی از اکابر علمای امامیه در این عصر» (۵۱) که از این زندان به آن زندان منتقل می‌شود و از این کشور به آن کشور تبعید. «رئیس الملة و الدین... قدوة الاولیاء و زبدة الافاضة الاصفیاء...» (۵۲) و می‌دانیم که نویسنده **مصباح الهدایة** صاحب این شرح احوالات یعنی روح‌الله موسوی خمینی است.

شاه‌آبادی در درس فقه حائری حاضر می‌شود اما مهمتر اینکه برای خواص عرفانیات ناب وحدت وجودی تدریس می‌کند و برای عوام سنت میرزا جواد ملکی را ادامه می‌دهد و درس اخلاقی برای همگان ترتیب می‌دهد. اینجاست که «کفریات» خود را به گوش کسبه بازار هم می‌رساند. شاه‌آبادی زندگی را به دشواری و سختی می‌گذراند. شاهد عینی می‌گوید که عارف چند همسر بود و همواره می‌کوشید که در این زمینه دستورات دین مبین را نادیده نگذارد و پس در این مسیر چندان قناعت پیشه نبود. در نتیجه عواید ناچیز کفاف حوائج را نمی‌داد. می‌گفت روزی مرید جوان به حضور حاج شیخ عبدالکریم آمد و از بدی وضع و تنگی معیشت و سنگینی دیون شیخ خود سخن گفت و از آیت‌الله مؤسس خواست که به این وضع توجهی کند و دست کم قروض «آقای شاه‌آبادی» را بپردازد. خمینی در این ایام هنوز سالهای پایانی سومین دهه عمر خود را به پایان نبرده است. حائری از سر ملاطفت کف دستی به چهره‌اش می‌زند و پاسخ می‌دهد: «آقا روح‌الله، من خیال می‌کردم که تو آدم چیز فهمی هستی و نه آنقدر خام. پولی که برای من می‌آید را باید بین همه به عدالت تقسیم کنم و من اگر قروض آقای شاه‌آبادی را بدهم که نمی‌شود» (۵۳).

شاه‌آبادی پس از اقامت در قم به تهران می‌آید و در گوشه‌ای از پایتخت امور دینی اهل ایمان را تمشیت می‌دهد و در خلوت هم تفکرات عرفانی خود را دنبال می‌کند. از آثار منتشره اوست: **الانسان و الفطرة، الايمان و الرجعة، شذراء المعارف** (تهران، ۱۳۲۵ ش. سری. ۴۶ص)، **القرآن و العترة** (۵۴). علاوه بر این حاشیه بر کفایه آخوند خراسانی و **منازل المساکین** نیز از آثار چاپ نشده اوست. همچنانکه پیش از اینهم آمد وفات شاه‌آبادی در پائیز ۱۳۲۸ در تهران روی می‌دهد. از عوالم ارتباطی مرشد و مرید در سالهای پس از ترك قم خبری نداریم. در این سالها خمینی چند باری به تهران می‌آید و هیچ دلیلی نیست که از این فرصتها برای تجدید دیدار با شیخ بزرگ خود بهره‌ای نگرفته باشد. چرا که تا پایان عمر همچنان از این «لطیفه ربانی» به عظمت و نیکی یاد می‌کرد.

* بخش دیگری از زندگینامه آیت‌الله روح‌الله خمینی به قلم محمد تقی حاج بوشهری. بخشهای دیگری از این زندگینامه در شماره‌های ۸۰، ۶۰، ۱۰ و ۱۱ چشم‌انداز به چاپ رسیده است. ۱- روح‌الله موسوی خمینی، **مصباح الهدایة الی الخلافة و الولاية**. ترجمه سید احمد فهری.

تهران. پیام آزادی. ۱۳۶۰. ص. ۵۳-۵۲. ۲- جعفر سبحانی «جامعیت علمی و عملی امام خمینی». کیهان اندیشه، ۲۹. فروردین - اردیبهشت ۱۳۶۹. ص. ۵. ۳- «مصاحبه با حجت الاسلام سید احمد خمینی». پاسدار اسلام. به نقل از سرگزشت‌های ویژه از زندگی امام خمینی... به روایت جمعی از فضلا. گردآوری و تنظیم مصطفی وجدانی. تهران. انتشارات آزادی. ۱۳۶۲. صص. ۱۴۰-۱۴۱. ۴- همانجا. ۵- همانجا. به احتمال بسیار زیاد راوی در نقل سخنان پدر دچار اشتباه شده است و به تفاوت میان **مفتاح الغیب** و **مفاتیح الغیب** توجه نداشته است. چرا که در میان متون درسی «عرفان علمی»، کتابی به این نام وجود ندارد. محمد باقر مجلسی کتابی دارد در آداب و اخبار استخاره و کیفیت آن که **مفاتیح الغیب** نام دارد و در تهران به چاپ سنگی و در قطع جیبی چاپ شده است. **مفاتیح الغیب** دیگری هم هست از حجت الاسلام محمد تقی پیرمقانی که در تبریز چاپ سنگی شده است. فخرالدین محمد بن عمر رازی هم با همین عنوان **مفاتیح الغیب** تفسیر بسیار مفصلی دارد که با توجه به مطالب فلسفی نگاشته شده است و نسخه خطی آن در کتابخانه آیت الله مرعشی در قم موجود است. بالاخره از ملاصدرا هم یک **مفاتیح الغیب** در دست است که تفسیر قرآن کریم است. اما در عوض آنچه از متون درسی عرفان علمی و مدرسی شناخته می‌شود، **مفتاح الغیب** است از کتب مهم صدرالدین قنوی (۷۲-۷۷) مهمترین چهره مکتب عرفانی ابن عربی. سید جلال آشتیانی **مفتاح الغیب** قنوی را «بهترین کتاب در عرفان علمی» می‌داند که «مشحون از تحقیقات و تدقیقات است. آخر کتاب **مفتاح الغیب** در خواص انسان کامل مطالبی در بر دارد که بعد از ائمه اطهار ع. احدی در معارف حقه بدان متانت سخن نگفته است» (سید جلال الدین آشتیانی. **شرح مقدمه قیصری بر فصوص الحکم**. مشهد. باستان. ۱۳۴۴. ص. ۳۳۷. حاشیه ۱). بر کتاب قنوی چندین شرح نوشته شده است و از جمله است شرح محمد بن حمزه بن محمد فناری حنفی به نام **مصحح الانس بین العقول و المشهور**. خمینی خواندن این کتاب را در رمضان ۱۳۵۰ ق. (دی - بهمن ۱۳۵۰) در نزد میرزا محمد علی شاه آبادی آغاز می‌کند و بر آن تعلیقاتی هم می‌نویسد (نگاه کنید به امام خمینی: **تعلیقات علی شرح فصوص الحکم و مصباح الانس**. تهران. پاسدار اسلام. ۱۴۰۶ ق. ص. ۲۰۹). ۶- «مصاحبه با حجت الاسلام سید احمد خمینی». یاد شده. ص. ۱۴۱. ۷- پیشین. ص. ۱۴۲. ۸- همانجا. ۹- همانجا. ۱۰- پیشین. ص. ۱۱. ۱۱- همانجا. ص. ۱۴۳. ۱۲- امام خمینی. «تعلیقات علی...». یاد شده. ص. ۳۲۷. تعلیقات بر **شرح فصوص صفحات ۱۱ تا ۲۰۵** و تعلیقات بر **مصحح الانس صفحات ۲۰۹ تا ۳۲۷** کتاب فوق را در بر می‌گیرد. ۱۳- نگاه کنید به پیشین. از جمله به صفحات ۸۶، ۹۱، ۹۸، ۱۰۶، ۱۱۲، ۱۱۸، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۷۴، ۱۸۲، ۱۸۴. ۱۴- پیشین. ص. ۲۰۹. ۱۵- همانجا. ص. ۲۵۱. ۱۶- همانجا. ص. ۳۲۷. ۱۷- محمدی کیلانی، «وصیتنامه امام و اسم متأثر الهی»، **پاسدار اسلام**. شماره ۹۹، اسفند ۱۳۶۸. ص. ۱۹. ۱۸- جعفر سبحانی، «بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است»، **کیهان فرهنگی**. سال ۶. شماره ۳. خرداد ۱۳۶۸. ص. ۲. ۱۹- محمد امامی کاشانی، به نقل از «سرگزشت‌های ویژه از زندگی امام خمینی». یاد شده. شماره ۶. ص. ۲۳. ۲۰- محمد علی تبریزی (مدرس). **ریحانة الادب**. چاپ اول. ج. دوم. تهران. شرکت طبع کتاب. ۱۳۲۸. ص. ۹۲-۹۱. ۲۱- پیشین. ص. ۲۶۲. ۲۲- رازی. **آثار الحجة**. ج. اول. ص. ۲۱۸. ۲۳- حسن جابری انصاری. **تاریخ اصفهان و همه جهان**. اصفهان. روزنامه خرد. ۱۳۲۱. ص. ۲۹۴. ۲۴- محمد علی تبریزی (مدرس). یاد شده. ج. اول. ۱۳۲۶. ص. ۲۱. ۲۵- پیشین. ص. ۴۰۸. ۲۶- خمینی. **تفسیر سورة حمد**. تهران. ص. ۲۴. ۲۷- ملاعبدالله زتوزی. **لمحات الهیه با مقدمه سید جلال الدین آشتیانی**. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران. دی ۱۳۵۵. مقدمه. ص. ۴. ۲۸- ملانعیم طالقانی. **اصل الاصول با مقدمه و تصحیح سید جلال الدین آشتیانی**. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران. ۱۳۵۷. مقدمه. صص. شش و هفت. ۲۹- ملامحمد مهدی نراقی. **قره العیون**. با تعلیق و تصحیح و مقدمه سید جلال الدین آشتیانی. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه ایران.

۱۳۵۷. مقدمه. ص. ۵۶. ۳۰. سید جلال‌الدین آشتیانی. مقدمه بر ملا نعیما طالقانی. یاد شده. ص. هفت. ۳۱. عبدالرحمن جامی. نقد النصوص فی شرح نقش‌الفصوص. با مقدمه و تصحیح و تعلیقات ویلیام چیتسیک و پیشگفتار سید جلال‌الدین آشتیانی. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه. بهمن ۱۳۵۶. پیشگفتار. ص. ۳۴. ۳۲. محمد علی بامداد. شرح حال رجال ایران در قرن ۱۲ و ۱۳ و ۱۴ هجری. تهران. زوار. ج. ۲. ۱۳۵۷. ص. ۳۷۱. سید جلال‌الدین آشتیانی. شرح مقدمه قیصری بر فصوص‌الحکم... یاد شده. ج. اول. ص. ۷۹. ۳۴. پیشین. حاشیه ۴. ص. ۱۸۰. ۳۵. مرتضی مدرسی چهاردهی. «آقا محمد رضا صهبای قمشه‌ای». یادگار. سال سوم. شماره ۱. شهریور ۱۳۵۲. ص. ۷۶. ۳۶. المآثر و الآثار. تهران. ص. ۱۶۴. به نقل از پیشین. ص. ۷۵. ۳۷. طرائق الحقائق. چاپ تهران. به نقل از پیشین. ص. ۷۶. ۳۸. به نقل از پیشین. ص. ۷۶. ۳۹. اعتمادالسلطنه. خاطرات. به نقل از محمد علی بامداد. یاد شده. ج. دوم. ص. ۵۱-۴۰. ۴۰. به نقل از مرتضی مدرسی چهاردهی. یاد شده. ص. ۷۵. ۴۱. آقا محمد رضا صاحب تألیفات است و این تألیفات همچنانکه رسم اهل عرفان استدلالی است بیشتر بر محور تفکر و تدقیق و تحشیه متون عظمای مشایخ تدوین شده است؛ در مورد حواشی آقا محمد رضا بر تهید القواعد ابن ترکه نگاه کنید به: صائن‌الدین علی بن محمد ترکه تهید القواعد. حواشی از آقا محمد رضا قمشه‌ای و آقا میرزا محمود قمی. با مقدمه و تصحیح جلال‌الدین آشتیانی. تهران. انجمن اسلامی حکمت و فلسفه ایران. ۱۳۶۰. ۲۷۴ + ۱۹۶ ص. برخی دیگر آثار آقا محمد رضا چنین است:
- رساله وحدۃ الوجودیه، حاشیه علی تهید القواعد. راجع به فصل اول شرح فصوص قیصری. تهران. ۱۳۱۶ ق. سنگی. رقمی. ۲۳۴.
 - الاسفار الاربعه و تحقیقاتها، در هامش شرح هدایه ملاصدرا. تهران. سنگی. ۱۳۱۲ ق.
 - حاشیه علی شرح فصوص‌الحکم قیصری. در حاشیه شرح فصوص‌الحکم قیصری. تهران. سنگی. ۱۲۹۹ ق.
 - «رساله در موضوع الخلافۃ الکبری» و «رساله در موضوع علم». این دو رساله در آخر رساله جمع بین الرائین فارابی به چاپ رسیده است. تهران. سنگی. رقمی. ۱۳۱۵ ق. ۹۳ ص.
 - رساله موضوع خلافۃ الکبری بار دیگر در تهران در ۱۳۵۴ش. چاپ سری شده است. ناشر ندارد. ۴۰ ص.
- جالب توجه این نکته است که یکی از آثار آقا محمد رضا در زمان حیات وی به چاپ رسیده است.
- ۴۳. معارف الرجال. صص. ۲۷۲-۲۷۱. ۴۴. سید جلال‌الدین آشتیانی: «شرح مقدمه قیصری...». یاد شده. مقدمه مؤلف. ص. ۱۸. حاشیه ۲. ۴۵. جعفر سبحانی: «بیان وصف تو گفتن نه حد امکان است». کیهان فرهنگی. شماره ۳. سال ۶. خرداد ۱۳۶۸. ص. ۲. ۴۶. جعفر سبحانی: «جامعیت علمی و...». یاد شده. ص. ۶. ۴۷. امام خمینی. شرح دعای سحر. ترجمه سید احمد فهری. تهران انتشارات اطلاعات. ۱۳۶۶. ص. ۱۴۵. ۴۸. سید جلال‌الدین آشتیانی. پیشگفتار بر عبدالرحمن جامی. نقد النصوص فی شرح نقش‌الفصوص. تهران. انجمن شاهنشاهی فلسفه. بهمن ۱۳۵۶. ص. ۲۹. زیرنویس ۲. ۴۹. سید جلال‌الدین آشتیانی. شرح مقدمه قیصری...». یاد شده. ص. ۵. حاشیه ۱. ۵۰. پیشین. حاشیه ۲. ص. ۵۸۹. ۵۱. همانجا. ۵۲. پیشین. ص. ۴۴۲. حاشیه ۱. ۵۳. مصاحبه با شاهد عینی. خرداد ۱۳۶۷. ۵۴. این کتاب در ایام اخیر در تهران تجدید طبع شده است. سید جلال‌الدین آشتیانی یادآور می‌شود که این با آن مبحث کتاب القرآن و العتره از حواشی آقا میرزا هاشم اشکوری بر مصباح الانس مأخوذ است که این مرحوم نیز همه این مطالب را از شارح فرغانی اخذ نموده است. نگاه کنید به سید جلال‌الدین آشتیانی: «شرح مقدمه قیصری...». یاد شده. ص. ۳۷۴ حاشیه ۱ و ص. ۳۷۲ حاشیه ۲.

حقوق زن و بن بستهای فرهنگی - اجتماعی جمهوری اسلامی

افزایش حضور و فعالیت اجتماعی زنان در ایران و ظهور تغییراتی در سیاست جمهوری اسلامی در این مورد از جمله مطالبی است که اخیراً به کرات در گزارش سفر و مقالات تحقیقی بعضی از روشنفکران ایرانی ساکن غرب انعکاس می‌یابد. حضور زنان در پاره‌ای مشاغل سیاسی و دولتی، افزایش تعداد نمایندگان زن در مجلس شورای اسلامی، برگزاری سمینارها و تشکیل نهادهای متعدد برای بررسی حقوق و وضعیت زنان و حقوق زن در اسلام، و بخصوص تغییر لحن بعضی مقامات دولتی درباره حقوق زن، به عنوان نشانه‌های تحول سیاست جمهوری اسلامی ذکر می‌شود.

بحثی نیست که در چند سال اخیر حاکمیت اسلامی در امور مربوط به زنان بسیار فعال‌تر شده است. ایجاد «دفتر امور زنان در نهاد ریاست جمهوری» به ریاست شهلا حبیبی، به منظور ارائه نظرات مشورتی به رئیس جمهور در زمینه مسایل زنان، ایجاد «شورای فرهنگی- اجتماعی زنان» با هدف هماهنگ ساختن و ارائه پیشنهاد برای سیاست‌گذاری در مسایل فرهنگی- اجتماعی مربوط به زنان، ایجاد تشکیلات جدیدی در وزارت کشور به منظور تشویق فعالیتهای فرهنگی زنان و مقابله با «تهاجم فرهنگی» تحت عنوان «کمیسیون امور بانوان» که تاکنون تعداد آنها به ۱۳۵ کمیسیون در شهرستانها رسیده و تشکیل «اداره زنان امور بین‌المللی وزارت امور خارجه» با هدف افزایش و هماهنگ ساختن تبلیغات منطقه‌ای و بین‌المللی در مسایل مربوط به زنان، نمونه‌هایی از فعالیت دولت در این زمینه است. تردیدی نیست که در شرایط حاکم که بعضی از علما و سنت‌گرایان هنوز با هر شکل فعالیت زنان در خارج از خانه مخالفند، پذیرش حضور اجتماعی زنان، حتی به این شکل کنترل شده، خالی از اهمیت نیست و می‌تواند به معنی ظهور تغییراتی در روش حاکمیت اسلامی در برخورد با مسایل زنان در ایران تلقی شود. با این حال باید دید این تغییرات بیانگر چه

تحول عمده‌ای در سیاست کلی و بینش حاکمیت در مورد حقوق و وضعیت زنان است و از آن مهمتر حاصل آن برای اکثریت زنان ایران چیست؟

عوامل متعدد و به هم پیوسته‌ای حاکمیت اسلامی را در مورد مسایل مربوط به زنان فعال کرده و به برنامه ریزی منظم تری در این زمینه وادار ساخته است. مهمترین این عوامل عبارتند از: حساسیت و سواس آمیز حکومت نسبت به رفتارهای فردی و اجتماعی زنان، تضادهای ناشی از ساختارهای فرهنگی - اجتماعی، انعکاس منفی سیاستهای جمهوری اسلامی در خارج از کشور و بالاخره عدم موفقیت سیاستهای سرکوب و اعمال زور.

حساسیت حکومت به مسئله زنان ریشه در اخلاق جنسی حاکم بر فرهنگ اسلامی دارد: در این اخلاق مفهوم شرف و ناموس مرد در جنسیت، رفتار جنسی و ارگان جنسی زن تبلور پیدا می‌کند. زن ناموس اجتماع تلقی می‌شود یعنی نه فقط پدران، برادران و شوهران بلکه کل مردان جامعه خود را مسئول نظارت بر رفتار خصوصی و جنسی زنان و مجازات زنانی می‌دانند که ارزشهای اخلاقی مردسالارانه را رعایت نمی‌کنند. به همین دلیل مسئله حقوق زن یکی از عرصه‌های اصلی نبرد کهنه و نو میان سنت‌گرایان و تجدیدطلبان نه تنها در ایران بلکه تقریباً در تمام جوامع اسلامی خاورمیانه است. در اینجا مجال بررسی ریشه‌های این فرهنگ جنسی - اخلاقی و نتایج سلطه آن بر این جوامع نیست اما شاید یکی از دلایل عمده آن بحران هویت و احساس ناتوانی و عجز باشد که حضور غرب و نفوذ چاره‌ناپذیر تکنولوژی و فرهنگ غربی در جوامع سنتی ایجاد می‌کند. تنها در عرصه روابط زن و مرد در خانواده است که مرد سنتی هنوز می‌تواند از طریق اعمال کنترل بر زنان و رفتار آنها اعمال قدرت و احساس توان و مردانگی کند. به همین سبب جسم زن عملاً تبدیل می‌شود به عرصه کارزار. نیروی مهاجم، چه در شکل ارتش اشغالگر استعماری و چه در شکل روابط و ارزشهای مدرن دنیوی، با آگاهی از حساسیتهای جنسی اسلامی، از طریق بهره‌برداری از جسم زن به تحقیر فرهنگ و هویت بومی می‌پردازد و جامعه مورد تهاجم از طریق محافظت و سواس آمیز جسم زن می‌کوشد فرهنگ و هویت بومی را در برابر تهاجم حفظ کند. شاید به همین سبب است که تاریخ بطور مضحکه‌آمیزی در کشورهای اسلامی تکرار می‌شود. در الجزایر، تجاوز سربازان فرانسوی به زنان الجزایری وسیله‌ای بود برای تحقیر شرف و مردانگی مرد الجزایری و یادآوری عجز او. از نخستین اقدامات «ملی-میهنی» جبهه آزادیبخش ملی الجزایر نیز بازگرداندن زنان الجزایری به خانه و الغای قوانین حمایتی مربوط به زنان بود که در دوران استعمار وضع شده بود. در مصر که رشد روابط مدرن و اصلاحات اجتماعی را از اواسط قرن ۱۹، حتی پیش از کشور ژاپن تجربه کرد، امروز حجاب و حمله به بی‌حجابی یکی از عرصه‌های قدرت نمایی «انقلابیون» مسلمان در مقابل نیروهای غیرمذهبی است. و در افغانستان که نیروهای اسلامی از فردای سقوط حکومت نجیب‌الله درگیر یکی از بدوی‌ترین و خشن‌ترین اشکال جنگ داخلی شدند، تنها برسر یک مسئله با هماهنگی

کامل به توافق رسیدند که آن هم در حجاب کردن زنان بی حجاب افغانی بود.

در ایران پیش از انقلاب بحث در مورد موقعیت و حقوق زنان در ایران یکی از نکات محوری مبارزات سنت گرایان و نظریه پردازان اسلامی بود که نظیر مطهری و شریعتی نگران تأثیر نفوذ فرهنگ غربی و تجددطلبی بر روابط زن و مرد در خانواده و جامعه رو به تحول ایران بودند. به نظر آنان زن و جنسیت او وسیله‌ای بود در دست «غرب» و امپریالیسم جهانی برای حمله به فرهنگ «شرق». در این تعبیر عملاً جنسیت زن بود که دروازه‌های «شرق» را به روی «غرب» می‌گشود. پس کنترل و پاسداری از جنسیت و ارگان جنسی زن از دسترس بیگانه نوعی مبارزه ضد امپریالیستی بود که برای توده عامی و بخصوص جوانان خانواده‌های سنتی-مذهبی گیرایی خاصی داشت. پس از انقلاب سیاست گذاران حاکمیت اسلامی از حساسیت ناموسی فرهنگ مردسالارانه و «غیرت» این اقشار اجتماعی برای پیشبرد سیاستهای فرهنگی-اخلاقی خود به مؤثرترین شکل استفاده کردند. در باور جنسی نهفته در فرهنگ حاکم، زن دارای چنان نیروی جنسی فعال و مهاجمی برای اغوای مرد است که مرد عملاً قربانی منفعلی در چنگال وسوسه زن است و در مقابل امیال و رفتار جنسی خود هیچ مسئولیتی ندارد. در این باور زن فطرتاً موجودی فسادپذیر و فسادبرانگیز است که می‌تواند برهم خوردن نظم اجتماعی را سبب شود. بنابراین در حجاب کردن زن و جدا کردن مرد از زن در تمام فعالیتهای فرهنگی، اجتماعی و اقتصادی نه تنها مطمئن‌ترین وسیله برای تنظیم و کنترل رفتار جنسی و اجتماعی زنان و محافظت مردان از وسوسه‌ها و دسیسه‌های «نسوانی» قلمداد می‌گردد بلکه نهایتاً مؤثرترین طریقه استقرار و تأمین تداوم نظم اجتماع بر مبنای معیارها و موازین اسلامی تلقی می‌شود. شعارهایی نظیر «خواهر، حجاب تو کوبنده‌تر از خون من است»، اهمیت سیاسی این اخلاق جنسی را برای سنت گرایان به خوبی نشان می‌دهد.

این باور جنسی-اخلاقی در اولین اقدامات انقلابی حاکمیت اسلامی از قبیل فرمان حجاب اجباری، تعطیل مدارس مختلط و پسرانه کردن مدارس روستایی، لغو حق قضاوت زنان و لغو قانون حمایت خانواده انعکاس یافت. هدف از همه این اقدامات، تصفیه روابط اجتماعی از مظاهر فرهنگ و ارزشهای غربی و بازسازی آنها بر مبنای شریعت و اخلاق جنسی اسلامی و بالاخره ایجاد جامعه اسلامی بود.

این اقدامات و برنامه‌های حاکمیت اسلامی اما با مقاومت‌های جدی زنان مواجه شد. اعتراضات گسترده علیه لغو حقوق زنان و بخصوص تظاهرات خودانگیخته چند روزه علیه حجاب اجباری که نخستین رودر رویی سیاسی عمده پس از انقلاب بود، دولت را با دشواری استقرار نظام فرهنگی-عقیدتی اسلامی در جامعه‌ای که چند دهه از رشد روابط سرمایه‌داری و حضور ارزشهای غیرمذهبی در آن می‌گذرد آشنا کرد. زنان با شعار «استبداد در هر شکل محکوم است»، نه تنها علیه دولت جدید بلکه در مقابل شخص رهبر انقلاب به مقاومت دست زدند. مقاومت زنان سازمان نیافته بود و از حمایت جدی اکثریت روشنفکران غیرمذهبی و بخصوص بخش مهمی از

سازمانهای سیاسی بی بهره ماند. زیرا از ارتباط مستقیم میان سرکوب ابتدایی ترین حق فردی زنان، یعنی حق انتخاب پوشش، با سرکوب سایر حقوق فردی و آزادیهای سیاسی و اجتماعی درک روشنی وجود نداشت. بعلاوه، نگرانیها و منافع خاص زنان در هیچ دوره‌ای از تاریخ معاصر ایران از نظر هیچ حزب و گروه سیاسی از اولویت و اهمیت لازم برخوردار نبوده است. با این حال مقاومت پیگیر و گسترده زنان، حاکمیت اسلامی را دچار سرگیجه کرد و این حاکمیت را موقتاً به عقب نشینی واداشت.

با آنکه همزمان با استقرار کامل حاکمیت اسلامی، مقاومت سازمانیافته زنان و تشکلهای آنها از بین رفت اما مقاومت، به اشکال مختلف در پانزده سال گذشته ادامه داشته است. آمار حیرت آور دستگیری ۱۱۰ هزار زن در فاصله مرداد ۱۳۷۱ تا مرداد ۱۳۷۲ به اتهام بدحجابی و دستگیری ۸۰۳ زن و مرد در تابستان ۱۳۷۲ در تهران آنها فقط در یک هفته، که جرم بعضی از آنها استفاده از عینک آفتابی بوده، (ایران تایمز، شماره ۱۱۲۹، ۱۱ تیر ۷۲) و قتل دختر ۱۷ ساله‌ای در تهران به دست مأموران انتظامی، ظاهراً به علت عدم رعایت کامل حجاب اسلامی، نمونه‌هایی از مقاومت زنان در مقابل اخلاقیات جنسی - مذهبی است که با واقعیات مادی زندگی آنان بیگانه است.

بعضی از سیاست‌گذاران حکومتی از وجود بن‌بستهای فرهنگی - اجتماعی و ناتوانی خود در یافتن راه حل مناسب برای آنها آگاهند و به کرات به شکست نظام اسلامی در جذب زنان و جوانان به ارزشهای مطلوب نظام اعتراف کرده‌اند. مسئله پیچیده حاکمیت اسلامی این است که در کشوری که بسیاری از فنون و نهادهای مدرن و روشها و رفتارهای غیر بومی و غیرسنتی را پذیرفته و آموخته است چگونه می‌توان روابط زن و مرد و حقوق زن در خانواده و اجتماع را بر اساس اخلاقیات سنتی و تعابیر شرعی و اسلامی سامان داد.

از سویی ساختار اقتصادی و اجتماعی با جوامع قبیله‌ای صدر اسلام تفاوت اساسی دارد. در این جامعه با روابط سرمایه‌داری مدرن و بسیاری از پیامدها و نهادهای آن از جمله دستگاه اداری، وزارتخانه‌های متعدد، ارتش مدرن، شکل خاصی از پارلمان، مدارس، دانشگاه و کارخانه و کارگاه روبرو هستیم. زنان نیز در همه این نهادها حضور دارند و به ناچار در ارتباط با مردان قرار می‌گیرند. از سوی دیگر نظام عقیدتی و فرهنگی حاکم بر این جامعه حضور دو جنس در کنار یکدیگر را فتنه‌آفرین و مخل نظم اجتماعی می‌داند. سیاستهای متناقض و بیانات متضاد مقامات دولتی به خوبی بیانگر بحران حاکمیت اسلامی در مواجهه با مشکل پیچیده زنان است. از سویی مسابقه سوارکاری بانوان برگزار می‌شود و زنان سیاهپوش، به قول بعضی از گزارشگران در هیئت «زوری مؤنث»، در مقابل چشم تماشاچیان اسب می‌تازند و از سویی تهران پشیمانان زنانه - مردانه کردن اتوبوسها می‌شود. در قم زنان دانشجوی دانشگاه امام صادق حق ورود به کتابخانه دانشگاه را ندارند و وحشت از نفوذ غرب و آلودگی زنان به میکروب فرهنگ غربی سبب می‌شود تا نمایندگان مجلس شورای اسلامی که گویا اکثریت آنها از جناح «میانه رو» و «انعطاف‌پذیر» حاکمیت هستند،

بار دیگر در دنباله روی از همکاران «تندرو» خود در مجلس قبلی طرح رفع ممنوعیت اعزام زنان دانشجو به خارج از کشور را رد کنند. به قول یکی از آنان «خطر آن است که زنان با قدم گذاشتن در این آتش (غرب) عفت خود را بسوزانند ... و با آلودگی و با بی پروایی عفت غربی» و به گفته نماینده دیگری «با بیماری ایدز» به وطن باز گردند (۲۳ روز، ۱۳ شهریور ۱۳۷۲). با این حال حاکمیت اسلامی از پذیرش و ارائه پدیده های غربی در پوشش عربی - اسلامی به جامعه تردیدی به خود راه نمی دهد. مثلاً به جای پذیرش پدیده غربی روز جهانی زن، روز زن اسلامی بنا می گذارد. در «جشن عفاف» در هفته زن، امسال نمایش مد نیز ارائه شد. منتها لباسها با نامهایی مثل عفاف، شرف و متانت نامگذاری شده بود که پیام آور اخلاقیات و فرهنگ جنسی اسلامی است. به هررو فشار واقعیات مادی جامعه و مقاومت زنان، رژیم را به راه حلهای مقطعی و عقب نشینیهای کوچکی وادار ساخته است: قانون جدید طلاق که پس از سه سال مقاومت علمای سنت گرا و رفت و برگشت قانون بین مجلس شورای اسلامی و شورای نگهبان، سرانجام در زمستان ۱۳۷۱ توسط شورای تشخیص مصلحت نظام به تصویب رسید، و به هر حال آنهم در مقایسه با قدمهایی که ۱۵ سال پیش به عقب برداشته شد، قدمی به پیش است.

عقب نشینیهایی از این دست را عوامل دیگری، از جمله نیاز مبارزه تبلیغاتی برون مرزی، ضروری ساخته است. دولت جمهوری اسلامی بخصوص پس از مرگ خمینی و با توجه به نیازهای اقتصادی و سیاسی ارتباط با کشورهای غربی، بطور جدی تری خواهان ارائه چهره انعطاف پذیرتر و واقع بینانه تری از حاکمیت اسلامی به جهان بوده است. با توجه به گزارشهای مطبوعات غربی و انتقادهای اپوزیسیون خارج از کشور که دولت جمهوری اسلامی را محدود کننده حقوق زنان می دانند، دولت کوشیده است خود را در امور مربوط به حقوق و موقعیت زنان ترقیخواه و آزادمنش نشان دهد. سخنان مقامات دولتی در حمایت از حقوق زنان و شرکت گروه برگزیده ای از زنان مسلمان طرفدار حاکمیت در سفرهای رسمی - سیاسی و کنفرانسهای بین المللی، از ابزارهای مهم تبلیغات برون مرزی دولت بوده تا نشان دهد که هیچ سد و مانعی در برابر پیشرفت اجتماعی و سیاسی زنان ایرانی وجود ندارد. به قول یکی از زنان مسلمان، اعزام يك زن مسلمان همراه «هیئتهایی که به خارج سفر می کنند ... از ساعتها سخنرانی پیرامون آزادی حضور زنان ... مؤثرتر خواهد بود ... و می تواند تبلیغات منفی دنیا را علیه انقلاب خنثی کند ... و به صدور انقلاب اسلامی غنای بیشتری ببخشد» (گزارش سفر اشرف گرامی همراه هیئت اعزامی قوه قضائیه به آفریقا، ۲۳ روز، ۲۵ خرداد ۱۳۷۰). باید پذیرفت که این سیاست تا حدودی موفق بوده است. نه تنها مطبوعات غربی گزارشهای نسبتاً مطلوبی در این زمینه انتشار داده اند، بلکه بحث در باره بهبود شرایط زندگی زنان و افزایش فعالیت اجتماعی آنان به مقالات تحقیقی تعدادی از زنان روشنفکر ساکن غرب نیز راه یافته است.

شکست سیاست تکیه بر زور، استفاده از نیروی پلیس، بازوی حزب الله و

دادگاههای اسلامی، از عوامل دیگری بوده که تغییراتی در روش حاکمیت اسلامی ایجاد کرده است. یعنی اکنون بی آنکه چماق سرکوب، تهدید و ارباب زمین گذاشته شود، برای زدودن فرهنگ و تفکر غیرمذهبی و تجدیدطلبانه در مسایل مربوط به حقوق و رفتارهای زنان و روابط بین دو جنس، دستگاههای ایدئولوژیک یعنی ابزار آموزشی و تبلیغاتی به کار گرفته شده‌اند. با آنکه در مقاطع مختلف، و به قولی هر زمان که فشار خواستهای اقتصادی و سیاسی قافیه را تنگ می‌کند، از امت حزب‌الله و سیاست «یا روسری یا توسری» کمک گرفته می‌شود، فعالیت‌های آموزشی - تبلیغاتی دولت در جهت بازسازی فرهنگی جامعه بر مبنای شریعت و اخلاقیات جنسی مطلوب حاکمیت به وضوح افزایش یافته است، از آنجمله است آموزش شریعت و اخلاق و رفتار اسلامی در تمام مؤسسات آموزشی، از مهد کودک تا دانشگاه، مسابقات کشوری قرائت سوره‌النساء، تشویق و ترویج مراسمی مثل جشن بلوغ یا جشن تکلیف که بطور وسیعی در مدارس و خانواده‌های مذهبی برای دختران ۹ ساله بالغ شده برگزار می‌شود، برپایی سالیانه دهها سمینار، کنفرانس و کنگره برای تبلیغ و ترویج فرهنگ و اخلاق اسلامی و آموزش هویت جنسی و ارزشهای مذهبی در روابط زن و مرد. هدف غایی همه این نوع فعالیتها چیزی نیست مگر این که تفاوت‌های جنسی به عنوان دلیل موجه و عادلانه تبعیضات حقوقی و اجتماعی بین زن و مرد القا و پذیرفته شود.

اما مهمترین بخش این سیاست تشویق و حتی مکلف ساختن گروه برگزیده‌ای از زنان مسلمان به حضور در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی است تا از این طریق یک الگوی جدید زنانه به زنان و دختران جوان ایرانی ارائه شود. با این پیام روشن که اگر نظام عقیدتی و اخلاق جنسی مطلوب حاکمیت را بپذیرا شوند، می‌توانند در بسیاری فعالیتهای اجتماعی حضور داشته، از مزایای مادی تبعی آن برخوردار باشند. حال باید دید افزایش حضور این زنان در فعالیتهای سیاسی و اجتماعی، که این همه توجه بعضی روشنفکران ایرانی ساکن غرب را به خود جلب کرده چه ویژگیهایی دارد.

بطور کلی حضور و فعالیت اجتماعی و حرفه‌ای زنان در ایران مربوط به سه گروه عمده است. گروه اول زنانی که مشاغل تخصصی و حرفه‌ای دارند. تحصیلات و سابق تخصصی اکثریت مطلق اینان محصول تحولات آموزشی و اجتماعی پیش از انقلاب است. تعداد انگشت‌شماری از آنها در پستهای سرپرستی و مدیریت مشغول به کار هستند. مهاجرت گروه عظیمی از مدیران و متخصصان به خارج از کشور و نیاز شدید دولت به نیروی کار تحصیل‌کرده و متخصص و بخصوص تلاش و مقاومت پیگیر زنان، سبب شده است تا مسئولان دولتی در پاره‌ای مشاغل تخصصی وجود آنان را تحمل کنند. سیاست کلی حاکمیت در مقابل این گروه از زنان یا حذف و جایگزینی آنها از طریق استخدام مردان و زنان معتقد یا متظاهر به نظام ولایت فقیه، و یا استفاده از زور، یعنی تهدید به اخراج، و اعمال فشار با صدور بخشنامه‌های انطباقی و وجود انجمنهای اسلامی برای تنظیم و کنترل رفتار این زنان بوده است. به نظر می‌رسد نه حاکمیت اسلامی امیدی به تحول ایدئولوژیک - مذهبی این گروه دارد و

نه این زنان جذب فرهنگ و نظام ارزشی حاکمیت می‌شوند. منطق رژیم را روزنامه رسالت چندی پیش به روشنی بیان کرده بود که: «برخورد قاطع و تبیینی با زنان در ادارات سبب می‌شود تا رفته رفته... انگیزه ترس از مجازات به انگیزه اعتقاد و ترس از خدا مبدل شود» (ایران تایمز، شماره ۱۰۸۳، ۱۲ شهریور ۱۳۷۱، به نقل از رسالت).

این گروه از زنان در انجام وظایف حرفه‌ای خود با دشواریهای جدی و موانع بیشماری روبرو هستند. بطور نمونه زنان باستانشناس از شرکت در عملیات حفاری بطور کلی محرومند و به گفتهٔ يك خانم باستانشناس حتی در دانشگاه نیز واحد مربوط به حفاری را برای دختران دانشجو حذف کرده‌اند (ژن روز، ۱۶ آبان ۱۳۷۱). خانمهای گیاهشناس حق مسافرتهاى تحقیقى را ندارند و مجبورند روی گیاهانی که توسط مردان گیاهشناس جمع‌آوری شده، کار کنند. به گفتهٔ خانم محقق دیگری کار عملی تحقیقاتی حتی در پروژه‌هایی که مشکلات مورد تحقیق مربوط به زنان است به مردان سپرده می‌شود. و دیگری، که عضو هیئت علمی دانشگاه نیز هست، از تجربهٔ ناموفق خود سخن می‌گوید که با آنکه چند بار نیز از سد گزینش عبور کرده بوده، پس از شش ماه کار در یکی از بنیادها، به علت فشارهایی که برای بیرون کردن او اعمال می‌شده، مجبور به رها کردن پست خود می‌شود. از خروج خانم دیگری که به ریاست يك شعبهٔ بانکی خارج از کشور منصوب شده بود، از کشور، جلوگیری می‌شود و به جای آن ریاست ادارهٔ بین‌المللی بانک مزبور به عهدهٔ او گذاشته می‌شود (ژن روز، ۲۲ خرداد ۱۳۷۲). از ورود خانم محقق دیگری که سرپرست يك هیئت تحقیقاتی اعزامی به شهرستان بوده، به هتل شهر جلوگیری می‌شود و پس از آن که سرانجام موفق می‌شود اتفاقی در هتل بگیرد در تمام مدت اقامت مجبور بوده از در عقب هتل رفت و آمد کند تا کسی متوجه اقامت او در هتل نشود (ژن روز، ۱۶ آبان ۱۳۷۱).

گروه دوم زنان فعال، یعنی زنان مسلمان طرفدار حاکمیت که فعالیت و حضور اجتماعی‌شان محصول استقرار نظام اسلامی است، از میان زنان خانواده‌های مقامات حکومتی، مادران و همسران مقامات مهمی که در خدمت به جمهوری اسلامی جان خود را از دست داده‌اند و معدودی از زنانی که پیش از انقلاب در تشکیل مجالس مذهبی و روضه‌ها و انداختن سفره‌های نذری فعال بوده‌اند، دستچین شده‌اند. برای نمونه دختر آیت‌الله خمینی، فریده مصطفوی، دبیرکل جمعیت زنان جمهوری اسلامی، سرپرست جامعهٔ الزهرا (حوزهٔ علمی خواهران) و عضو شورای فرهنگی - اجتماعی زنان، عروس آیت الله، فاطمه طباطبایی، نایب رئیس جمعیت مزبور، دختران رئیس جمهور، فاطمه هاشمی، رئیس هیئت مدیرهٔ انجمن کلیهٔ ایران و فائزه هاشمی، نایب رئیس کمیتهٔ ملی المپیک، مریم خزعلی دختر آیت‌الله خزعلی، نایب رئیس شورای فرهنگی - اجتماعی زنان، ملکه یزدی، دختر آیت‌الله یزدی، نمایندهٔ قوهٔ قضائیه در شورای فرهنگی - اجتماعی زنان و دفتر امور زنان ریاست جمهوری و فاطمه کروی، همسر آیت‌الله کروی، رئیس بیمارستان خاتم‌الانبیاء را می‌توان نام برد.

سایر زنان سرشناس و فعال نیز همگی نسبت خانوادگی و رابطه نزدیک با مقامات مهم حاکمیت دارند، از جمله گوهرالشریعه دستغیب، دختر آیت الله دستغیب، عاطقه رجایی، همسر رجایی نخست وزیر و رئیس جمهور اسبق که هر دو نماینده مجلس بودند. نفیسه فیاض بخش همسر وزیر بهداشت کابینه رجایی، مریم بهروزی مادر یک شهید اسلامی و مرضیه دباغ خدمتگزار امام در تبعید، اعظم طالقانی دختر آیت الله طالقانی و زهرا رهنورد همسر نخست وزیر پیشین موسوی بوده اند.

بسیج این خانمها و فعالیتشان با توجه به اعتقادات مذهبی و حمایت آنها از نظام فرهنگی-جنسی مطلوب حاکمیت صورت گرفته است. با اینحال دلایل دنیوی و مادی حمایت آنها از جمهوری اسلامی را هم نباید از نظر دور داشت. حاکمیت اسلامی دری را به روی آنها گشوده که عبور از آن پیش از انقلاب برای آنان ممکن نبود. عناوین و دیپلمهای دانشگاهی (که ارزش علمی آنها هرچه باشد به هرحال برای کسب اعتبار اجتماعی و بخصوص تبلیغاتی کفایت می کند)، پستهای رسمی و مشاغل نسبتاً مهم دولتی، حتی استادی دانشگاه، درآمدهای قابل توجه، دسترسی به مطبوعات و رادیو و تلویزیون و سفرهای متعدد رسمی و مجانی در داخل و خارج از کشور، بخشی از «برکات» نظام اسلامی برای این خانمها بوده است. تعجیبی نیست که نظریات بعضی از این خانمها در مسایل مربوط به زنان و رسوم و قوانینی که بر تحقیر، تخفیف و تبعیض زنان استوار است، به مراتب واپس نگرتر و زن ستیزتر از مردانشان است. به طور مثال فعالیت جمعیت زنان جمهوری اسلامی، تحت ریاست خانمهای خانواده خمینی منحصر است به تشکیل کنگره ها و سمینارهای منطقه ای و داخلی در جهت پاسداری از اندیشه های آیت الله خمینی و تحکیم ارزشهای اسلامی سنت گرا و از جمله برخورد قاطع تر با بدحجابی. خانم مصطفوی مشکلات عمده در تأمین حقوق زنان را بعضاً مربوط به ضعف اجرایی و عمدتاً ناشی از «میراث شوم رژیمهای گذشته» و گرایش به تجملات و ظاهرآرایی در زنان می داند (زن روز، ۱۰ مهر ۱۳۷۲). به نظر خانم ملکه یزدی، نه تنها ضعفی در قوانین ایران وجود ندارد بلکه حق طلاق مرد موهبتی است زیرا «اگر این حق در دست خانمها بود اصلاً تمام زندگیا از هم پاشیده می شد، چون زنها خیلی احساسی و عاطفی هستند». به نظر او علت نود درصد اختلافات خانوادگی و جداییها این است که «زن بلد نیست رلش را درست بازی کند و هنر زندگی کردن را بلد نیست» (زن روز، ۱۲ تیر ۱۳۷۲). خانم یزدی در این مورد نظریات مقامات حاکمیت از جمله مرتضی مقتدایی، رئیس دیوانعالی کشور را تکرار می کند. (ایران تایمز، شماره ۱۰۵۹، ۱۹ اسفند ۱۳۷۰). و شریا مکنون، از رهبران شورای فرهنگی - اجتماعی زنان، معتقد است «جامعه ما در مورد زنان اصلاً مسئله ای ندارد» و حتی زنان را مورد انتقاد قرار می دهد چرا که «اکثر زنها روی هوای نفس است که می خواهند معلومات [فنی] کسب کنند. حال آنکه اگر زنی بخواهد به کشورش خدمت کند باید فکر کند که آیا اگر به دانشگاه برود ممکن نیست که جای یک نفر دیگر را بگیرد؟» (زن روز، ۳۰ دی ۱۳۶۸).

گروه سوم، زنان اصلاح طلب مسلمان هستند که ضمن اعتقاد به شریعت و حاکمیت اسلامی و نظام موجود، به فرهنگ مردسالارانه و تبعیض آمیز که به نظر آنان نتیجه تعابیر غلط از قرآن و اسلام است، اعتراض دارند. بسیاری از آنان تحت تأثیر افکار و نوشته های کسانی چون علی شریعتی به تعابیر انعطاف پذیرتر و عملگرایانه تری از قوانین اسلامی معتقدند. بعضی از آنان تلاش می کنند از طریق انعکاس واقعیات مربوط به شرایط ظالمانه و خفت بار زندگی زنان، حاکمیت اسلامی را به تجدید نظر در مواد قانونی و روشهای اجرایی دعوت کنند. زهرا رهنورد، اعظم طالقانی، اشرف گرامی و دست اندرکاران مجله زن روز، شهلا شرکت و همکارانش در مجله زنان را می توان از جمله زنان اصلاح طلب طرفدار جمهوری اسلامی دانست. بدیهی است فعالیت آنان و نیز تحمل حاکمیت در مقابل آنها حدود معینی دارد و مشروط به آن است که به قول رئیس جمهوری از «خط قرمز» عبور نکنند. حتی در میان زنان گروه دوم، یعنی پیروان ولایت فقیه نیز موارد خاصی از تغییر موضع و حتی جابجایی جناح سیاسی مشاهده می شود. نمونه بارز آن خانم مریم بهروزی، نماینده منتخب فدائیان اسلام در دو دوره قبلی مجلس بود که اغلب در دفاع از شلاق زدن زنان بد حجاب و حتی اعدام متهمین به فحشاء، به عنوان «ضرورت قطع عضو فاسد بدن اجتماع» سخنرانی و مصاحبه می کرد و حتی حاضر نبود به عنوان زن و در دفاع از حقوق زنان سخن بگوید. تشدید بحران حاکمیت در مسایل فرهنگی - اجتماعی و فعال تر شدن دولت در مسایل زنان، به تغییر روش خانم بهروزی انجامید. بخصوص در اواخر دوره گذشته مجلس و با نزدیک شدن انتخابات، خانم بهروزی مکرراً از ضرورت تجدید نظر در قوانین و مقررات تبعیض آمیز نسبت به زنان سخن گفت، تا آنجا که از جانب جناح میانه رو کاندید شد و به نمایندگی مجلس رسید.

اما نکته مهم در این میان این است که وجود زنان اصلاح طلب مسلمان با بلند شدن صدای اعتراض از میان زنان طرفدار حاکمیت اسلامی که اساساً برای دفاع از سیاستهای نظام بسیج شده اند خود بیانگر تشدید تضادهای فرهنگی - اجتماعی حاکمیت اسلامی است. به عبارت دیگر دشوارتر شدن زندگی اکثریت زنان ایران و محرومیت آنان از ابتدایی ترین حقوق فردی و انسانی از يك سو، و مقاومت پی گیرانه زنان در مقابل حاکمیت و علیه تبعیضات جنسی حاکم بر قوانین و دستگاههای اداری و آموزشی از سوی دیگر، باعث اعتراض بعضی از زنان مسلمان شده است. حتی مقامات حکومتی نیز قادر به پنهان ساختن این واقعیات نیستند. به طور مثال در عرصه اشتغال، با آن که سی و سه درصد کل دانشجویان کشور زن هستند، بسیاری از زنان دارای تحصیلات دانشگاهی عملاً خانه نشین شده اند و از فعالیتهای حرفه ای و اقتصادی محرومند. مجله زن روز به نقل از رئیس کمیته اشتغال شورای فرهنگی - اجتماعی زنان و مشاور وزیر کشور، خانم زهرا شجاعی، رقم هشت هزار زن را در این گروه ذکر می کند و از «مردانه شدن استخدامهای جدید» سخن می گوید، چرا که بسیاری از سازمانها، وزارتخانه ها و نهادهای خصوصی برای استخدام نیروی کار

جدید، به جای کارآیی، به جای تخصص، به جای تعهد و وجدان کار روی مسئله جنسیت تأکید می‌کنند» (زن روز، ۲ آذر ۱۳۷۰). در حقیقت تعداد زنان شاغل از ۱۳/۸ درصد کل شاغلین کشور در سال ۱۳۵۵ به ۸/۹ درصد در سال ۱۳۶۵ کاهش یافته است. شهلا حبیبی مشاور رئیس جمهور در امور زنان، از جمله علل کاهش اشتغال زنان را «تبلیغ فرهنگ خانه‌نشینی برای زنان» ذکر می‌کند (ایران تایمز، شماره ۱۱۳۳، ۸ مرداد ۷۲). حتی آیت‌الله یزدی از کاهش کمیت اشتغال خانمها در دهه ۱۳۵۵ تا ۱۳۶۵ سخن می‌گوید که البته به نظر او با افزایش کیفیت کاری آنها جبران شده است (پیام هاجر، شماره ۲۱۲، سال ۱۳، ۱۵ مرداد ۷۲). اما به نظر رئیس کمیته اشتغال شورای فرهنگی - اجتماعی زنان، حتی با توجه به افزایش کیفیت کار زنان، درصد کاهش اشتغال نشان می‌دهد که «در صورت ادامه این روند، در آینده‌ای نه چندان دور، شاهد حذف تدریجی زنان از عرصه فعالیت‌های اجتماعی خواهیم بود (زن روز، ۱۵ خرداد ۷۲). به عبارت دیگر، صرف‌نظر از تبلیغاتی که پیرامون افزایش فعالیت و حضور اجتماعی زنان در داخل و خارج از ایران می‌شود، واقعیت این است که به گفته خانم زهرا رهنورد «تحرک‌گرایی سد راه پیشرفت زنان در جمهوری اسلامی شده است» (ایران تایمز، شماره ۱۰۶۰، ۱۶ اسفند ۷۲).

از سوی دیگر شواهد بسیاری وجود دارد که نشان می‌دهد ستایش و ترویج ارزشها و فرهنگ مردسالارانه و توجیه تبعیض جنسی و تحقیر ارزشهای زنانه، فقدان قوانین حمایتی و اغماض فرهنگی و قانونی نسبت به بی‌حرمتی، خشونت و جنایات علیه زنان زندگی اکثریت زنان را به مراتب دشوارتر و نامطمئن‌تر از گذشته ساخته است. وقتی قوانین و فرهنگ مسلط جامعه به مرد حق می‌دهد هر وقت و به هر شکل که مایل بود، صرف‌نظر از تمایل زن با او عمل جنسی داشته باشد یعنی به مرد عملاً حق قانونی تجاوز به زن را می‌دهد، و مردان را تشویق می‌کند برای ارضاء غرایز جنسی خود بطور موقت زنی را اجاره (صیغه) کنند، زن کالای جنسی بی‌ارزشی می‌شود که به آسانی می‌توان او را «پس از مصرف» به دور انداخت. به گفته مدیر کل کمیته‌های امداد امام خمینی در خراسان، در نواحی شمالی خراسان، مردم دختران جوان خود را تا ده هزار تومان می‌فروشتند و بر اثر ازدواجهای بی ضابطه (شرعی) زنان با اتباع خارجی، بخصوص مهاجرین افغانی، هزاران زن بی سرپرست در مشهد و مناطق مرزی کشور رها شده‌اند که تنها ۵۸ درصد آنان زیر پوشش کمیته‌های امداد قرار گرفته‌اند (ایران تایمز، شماره ۱۰۵۱، ۱۳ دی ۷۲).

از نتایج دیگر این نظام عقیدتی - فرهنگی تحقیرآمیز نسبت به زن، افزایش جنایات به اصطلاح ناموسی علیه زنان است. بر اساس بعضی گزارشها، بخصوص در مناطق جنوب کشور، «زنان و دختران به دلیل نداشتن امنیت جانی در بیم و هراس دائم به سر می‌برند» (زن روز، ۱۲ تیر ۷۲)، زیرا قاتلان معمولاً با پرداخت دیه‌ای معادل هزار تومان و با رضایت اولیای دم (یعنی مردان فامیل که معمولاً همدست قاتل غیرتی هستند) آزاد می‌شوند. وسعت جنایات به حدی است که رئیس قوه قضائیه را

ناچار به صدور حکمی به دادسراهای جنوب کشور کرده تا حتی در صورت رضایت اولیای دم، قاتل را از مجازات معاف نکنند.

بدیهی است در این شرایط برای بسیاری از زنانی که در زندگی خانوادگی به بن‌بست می‌رسند راهی جز خودکشی نمی‌ماند. روزنامه‌ها و مجلات مرتباً از خودکشی مادرانی خبر می‌دهند که با داشتن سه، چهار و حتی هشت بچه در شهرستانها و روستاهای ایران با خوردن سم یا غرق کردن خود به زندگی مصیبت بارشان خاتمه می‌دهند. تنها در سال ۱۳۶۹ در تهران پنجاه زن بر اثر خودسوزی جان خود را از دست داده‌اند. به گفته مدیر کل پزشکی قانونی کشور آمار مربوط به خودسوزی زنان تنها در ۶ ماه اول سال ۷۰، چهل مورد، یعنی در شش ماه معادل تمام سال قبل بوده است (ژن روز، ۱۷/۱۲/۷۰). در این شرایط سخن گفتن از بهبود شرایط زنان در ایران یا ناشی از بی‌اطلاعی محض و یا حاصل فرصت طلبی است.

جالب آن که حتی حاکمیت اسلامی به بن‌بست همه‌جانبه فرهنگی - اجتماعی خود واقف است و به آن اعتراف دارد: چندی پیش رئیس سازمان زندانها، اسدالله لاجوردی، اعلام کرد که بیست درصد از زندانیان معتاد کشور را زنان و دختران جوان تشکیل می‌دهند و مهمترین عامل گرایش جوانان و نوجوانان به اعتیاد را سرخوردگی اجتماعی دانست (ایران تایمز، شماره ۱۰۸۶، ۱۳ شهریور ۷۱) و در گزارش مرکز تحقیقات روانی - اجتماعی وابسته به نهاد ریاست جمهوری در باره رواج به اصطلاح انحراف جنسی جوانان و آلودگی محیط مدارس راهنمایی و دبیرستانها به فساد و فحشا می‌خوانیم: «ارتباطی که مسایل اخلاقی و اعتقادی با نظام سیاسی پیدا کرده مسایل اخلاقی را بسیار آسیب‌پذیر نموده است. بدین معنی که جوانان تمام اشکالات، تناقضات و نارساییهای سیاسی - اجتماعی را به حساب دین گذاشته و یک نوع تمرد و سرپیچی در مقابل آن نشان می‌دهند» (ایران تایمز، شماره ۱۰۴۳، ۱۷ آبان ۷۰).

سخن را کوتاه کنیم، وجود تغییراتی در روش تحمیل اخلاقیات و رفتارهای اسلامی نه به معنی تحول سیاسی - فرهنگی حاکمیت است و نه می‌تواند در شرایط کلی زندگی اکثریت زنان تغییر عمده‌ای ایجاد کند. مقامات دولت جمهوری اسلامی همچنان معتقدند تهاجم فرهنگی و آلودگی به فرهنگ غربی مهمترین و شاید تنها مشکل عمده جامعه ایران است که به گفته رئیس مجلس شورای اسلامی نتیجه آن بی‌تفاوت شدن جوانان و زنان به ارزش و اصول انقلابی است (ایران تایمز، شماره ۱۱۳۶، ۲۹ مرداد ۷۲). به عبارت دیگر حکومت اسلامی ریشه مسایل فرهنگی - اجتماعی ایران را همچنان خارج از ایران و در توطئه‌های امپریالیستی جستجو می‌کنند و نه در سازگاری نظام فرهنگی - عقیدتی حاکم با ساختار اقتصادی - اجتماعی ایران.

هر زمان دولتمردان یک نظام حکومتی به مردم بگویند تنها یک تعبیر از اخلاق، از خوب و بد و از زشت و زیبا وجود دارد و آن را هم آنها در انحصار خود دارند، مقاومت به اشکال مختلف و هرکجا و هرزمان میسر باشد به بخشی از زندگی روزمره مردم تبدیل می‌شود و نه با نصیحت و تبلیغ و نه با شدت عمل پلیسی نمی‌توان این

مقاومت را درهم شکست. با توجه به تشدید تضادهای اجتماعی - فرهنگی و عمیقتر شدن بحرانهای اقتصادی و سیاسی و افزایش مقاومت مردم باید منتظر بود روش استفاده از زور و سرکوب به زیان روش آموزش و تبلیغ تقویت شود. آموزش ۳۰۰ هزار بسیجی برای مبارزه با «تهاجم فرهنگی غرب» و برنامه دولت برای استخدام ۳۰۰ هزار بسیجی دیگر به عنوان «آموزان امر به معروف و نهی از منکر» و تشکیل اردوی «خواهران بسیجی» متشکل از دانش آموزان نوجوان مدارس دخترانه برای «فعالیت بسیجی» در مدارس (ایران تایمز، شماره ۱۱۴۶، ۷ آبان ۷۲)، جهت آتی سیاست حاکمیت اسلامی در برخورد با بحران فرهنگی و سیاسی - اقتصادی آینده را به وضوح نشان می دهد.

در این میان تلاش همه کسانی که از درون حاکمیت اسلامی برای انجام اصلاحات اجتماعی و حقوقی می کوشند، از جمله زنان اصلاح طلب مسلمان، قابل درک است. با این حال مشکل آنها این است که امید به تحول ترقیخواهانه از نظامی دارند که می کوشد استبداد فرهنگی - سیاسی، ارزشهای مردسالارانه و زنستیز و واپس نگری اخلاقی - جنسی را به عنوان قوانین مقدس آسمانی که بشر را حق مداخله در آنها نیست، در جامعه مستقر کند. به همین سبب نیز با تشدید تضادهای اجتماعی و سیاسی این خطر برای زنان اصلاح طلب مسلمان وجود دارد که مجبور شوند یکی از دو راه زیر را انتخاب کنند، یا سکوت کنند و یا به توجیه و چشم بستن بر واقعیات متوسل شوند. نشانه هایی از این امر هم اکنون وجود دارد. به طور نمونه خانم اعظم طالقانی که تا چند سال اول انقلاب انحصارطلبی، فرهنگ مردسالاری و حتی عملکرد دیگر زنان فعال طرفدار حاکمیت را به خاطر «درگیر شدنشان در بازیهای سیاسی» (ژن روز، ۳۰ دی ۶۸) مورد انتقاد قرار می داد، به نظر می رسد خود «درگیر بازیهای سیاسی» شده باشد. از جمله آن که با برخورداری از کمکهای دولتی به عنوان یک سازمان «غیر دولتی» به کنفرانسهای بین المللی، از جمله کنفرانس حقوق بشر در وین برود و بکوشد با حمله به اپوزیسیون خارج از کشور اعتراضات آنان را به نقض حقوق بشر در ایران بی اعتبار کند (پیام هاجر، شماره های ۲۱۳ و ۲۱۴، مهر ۷۲).

به هر رو، زنان اصلاح طلب مسلمان و بخصوص روشنفکران ایرانی ساکن غرب، که ندانسته با فرصت طلبانه چشم بر واقعیات زندگی زنان در ایران بسته اند، باید بتوانند درک کنند که بیهوده برای قبولاندن این نظریه که تأمین حقوق زنان در یک نظام سیاسی - مذهبی بنیادگرایانه میسر است تلاش می کنند. نخستین پیش شرط تأمین حقوق زنان یعنی برابری در مقابل قانون و احترام به حق انتخاب فردی، از اساس با نظام سیاسی - مذهبی که برای قوانین تبعیض آمیز و متجاوز به حقوق فردی و اجتماعی زنان منشأ الهی قایل است در تضاد قرار دارد. تحول واقعی زمانی آغاز می شود که جزمیت مذهبی - آسمانی به سود واقعیات زمینی برای همیشه کنار گذاشته شود ■

سنگ شدگان زندان زنان

م. رها

آنچه در زیر می‌خوانید بخشهایی است از جلد دوم کتاب حقیقت ساده، گزارشی از ۹ سال حبس در زندانهای زنان جمهوری اسلامی. این کتاب در شماره ۱۲ چشم‌انداز معرفی شده است. جلد دوم به زودی از چاپ خارج می‌شود.

...

در راهروی ۲۰۹ چند دقیقه‌ای ایستادم تا اینکه بازجویی از راه رسید. همان بازجوی قبلی نبود. مرا به اتاقی برد و دستور داد چشم‌بندم را بردارم اما چشمهایم را بسته نگه‌دارم. چند دقیقه بعد دستور داد دوباره چشم‌بندم را ببندم. کسی را برای شناسایی من آوردند. چند دقیقه بعد فهمیدم که لو رفته‌ام. از اشاره‌های بازجو فهمیدم که لو رفته‌ام.

ورقه‌ای جلویم گذاشتند. شروع کردم به نوشتن فعالیت‌هایم. هرچند بظنری که می‌نوشتم می‌خواند و سئوالها و یا اشاره به موضوعاتی می‌کرد و من مجبور می‌شدم چند سطر دیگر هم اضافه کنم. چند بازجوی دیگر هم در اتاق بودند. می‌گفتند: «خانم يك مارکسیست دواشته است... بالاخره او هم لو رفت.»

آن شب بازجویی کوتاه بود. مرا به یکی از اتاقهای جنب بازجویی فرستادند تا بخوابم... حوالی شب که زیر پتوی سربازی دراز کشیده بودم زن دیگری را آوردند. هنوز کفش به پا داشت. معلوم بود تازه دستگیر شده است و هنوز دمپایی به او نداده‌اند... هرکه بود تمایلی به حرف زدن نداشت. شب اول زندان آدم نیاز زیاد به تنهایی و فکر کردن دارد. شب اول در زندان یعنی زیر و رو شدن کامل زندگی يك انسان. حال او را می‌فهمیدم. در زندان به آسانی نمی‌شود اعتماد کرد...

...

خوشحال بودم که مرا به سلول می‌فرستند. آنجا می‌توانستم چشم‌بندم را بردارم. قدم بزنم و هروقت خواستم بخوابم. حرف بزنم، حتی آواز بخوانم.

لیدا دختر زندانی که با پاسدارها همکاری می‌کرد، در سلول را باز کرد...
... چادر و چشم‌بندم را برداشتم. دستی به موهای ژولیده‌ام کشیدم. بیش از دو هفته بود که موهایم شانۀ نخورده بود. روی گوشم زخم دلمه بسته‌ای را با دستم لمس کردم. یادم آمد که وقتی شلاق حاجی روی سرم فرود می‌آمد حس کردم مایعی را در لاله گوشم ریخت و مثل اینکه میله‌ای داغ به سرم کوبیده باشند، دردی در سرم پیچید.

هرچه بود گذشته بود، لحظه‌ای خود را فارغ دیدم. اما بلافاصله در سایه‌ای از نگرانی فرو رفتم. چه بر سرم خواهد آمد؟ باز هم شلاق؟ اما اینها مال روزهای بعد بود. فعلاً می‌توانستم شب را بدون چادر و چشم‌بند بخوابم. بی آنکه نگران لکدهای غافلگیرکننده باشم.

...

... بعد از مدتی تردید و جنگ درونی، يك روز شروع کردم به نماز خواندن. نام آن را تنها يك تسلیم می‌گذاشتم. قبلاً هم دو ماهی را در بند چهار قزل حصار نماز خوانده بودم. آنجا این کار اجباری بود و من هم مثل بقیه این کار را می‌کردم. اما آن روزها رنج کمتری می‌بردم چون فقط قانون بند را رعایت می‌کردم. در اینجا اما این يك اجبار مستقیم نبود. انتخاب بین مرگ و زندگی بود. حکم اعدام مرا تهدید می‌کرد. دفاع از نظراتم و ایستادگی بر سر موضع حکم اعدام را قطعی‌تر می‌کرد. این را بازجو گفته بود. وضع پرونده‌ام هم طوری بود که می‌توانستم با موضع میانه‌روتری، اعدام را به حبس طولانی مدت تبدیل کنم. این را هم بازجو گفته بود. و من در کابوس مرگ، از آن فرار کردم و آنهم در شرایطی که در زندگی احساس بی‌زاری می‌کردم. در فرار، احساس زبونی کردم و آن را هر بار که برای نماز خم می‌شدم، بیشتر احساس می‌کردم...

...

در تدارك نوروز بودیم. باید پیش از عید، سلول را تمیز می‌کردیم. پتوهای روی زمین را جمع کرده و در گوشه‌ای روی هم گذاشتیم. پس از آنکه دیوارها و کف سلول را شسته و خشک کردیم، پتوها را روی زمین پهن کردیم. دستشویی و توالت را هم طبق معمول هر روز شستیم و کُتر زدیم.

هرکدام از ما در تدارك چیزی بودیم. خمیر آماده می‌کردیم که با آنها کُل درست کنیم. من چند دانه از تخمهای ساقه جaro را که بطور موقت برای نظافت سلول به ما داده شده بود، خیس کردم. به این امید که شاید سبز شوند. می‌خواستیم نوروز،

روزی استثنایی در روزهای یکنواخت سلول باشد. اما آرزویمان عملی نشد. روز پیش از عید، مهتاب را از سلول ما بردند. او تازه تعریف داستانش را شروع کرده بود. هر سه از این جدایی ناراحت بودیم.

چند ساعت پس از رفتن مهتاب، دو نفر دیگر را به سلول آوردند. ساکهایشان که با پارچه دوخته شده بود نشان می‌داد که آنها از تازه دستگیرشدگان نیستند. از اینکه زندانیان قدیمی را می‌دیدم، خوشحال بودم. می‌توانستم از اوضاع و احوال بند و بچه‌ها سؤال کنم. اما آنها وقتی گفتند که از بند کارگاه هستند، خودم را جمع و جور کردم. باید احتیاط می‌کردم. می‌گفتند خودشان خواسته‌اند چند روزی از بند دور باشند: «بند خیلی شلوغ است و ما می‌خواستیم این چند روز تعطیلی را استراحتی کرده باشیم». آنها هیچ شور و شوقی برای عید و مراسم عید نوروز نشان نمی‌دادند. وقتی دانستند که ما در تدارک گل و سبزه هستیم، با تمسخر خندیدند. پروانه گفت: «عید کار طاغوتی‌هاست». مرضیه اضافه کرد «با وجود اینهمه شهید در جنگ، ما دیگر عیدی نداریم».

موقع تحویل، آن دو مشغول نماز و عبادت شدند. در فضایی ملال‌آور و ساکت من و ناهید عید را به یکدیگر تبریک گفتیم.

آنها مقداری شیرینی با خود داشتند، پس از ماهها نیمه گرسنگی و نخوردن مواد شیرین به جز چند عدد قند روزانه، آن شیرینیا مزه خاصی داشتند.

...

فضایی که آنها از بند کارگاه ترسیم می‌کردند، تأثر برانگیز بود. کارگاه خیاطی که کارگران آن زنان زندانی بودند، از نیمه دوم سال ۶۱ دایر شده بود. همه کسانی را که در کارگاه کار می‌کردند در يك بند گرد آورده بودند. بیشترشان زندانیهای نام بودند.

زندانها ساعت هفت بر سر کارشان می‌رفتند که در طبقه پائین همان ساختمان واقع بود. هرکدام پشت يك چرخ خیاطی می‌نشستند و بدون وقفه تا ظهر کار می‌کردند. ظهر استراحت کوتاهی برای نماز و غذا داشتند و دوباره کار را شروع می‌کردند تا حوالی غروب. با این حساب در روزهای بلند تابستان بیشتر کار می‌کردند.

مسئول بند يك زن پاسدار بود. برای نظارت به کار، کسانی را به عنوان «چشم و گوش» از میان زندانها انتخاب می‌کرد تا مراقب باشند که لحظه‌ای در کار غفلت نشود. رفتار «چشم و گوش»‌ها با بقیه زندانها خیلی بد بود.

این زندانها شب، خسته از کار روزانه، وارد جهنم دیگری می‌شدند که نامش بند بود. مقررات در این بند از جاهای دیگر سخت‌تر بود. زندانها اجازه نداشتند بطور مشترك خرید کنند و یا لباس بشویند یا غیره. اینکار به معنی زندگی کمونی و کمونیستی بود. اجازه نداشتند خوراک یا پوشاک خودشان را به زندانی دیگری بدهند.

این نوع همبستگیها مرادف با کمونیسم بود. نباید بلند می‌خندیدند یا لباسهای رنگ روشن می‌پوشیدند که به معنی دوری از مذهب بود. و دهها محدودیت دیگر که نام «مقررات» بر آن گذاشته بودند. آنها را طوری پرورده بودند که برای خبرچینی و گزارش دهی با یکدیگر رقابت می‌کردند.

...

در بندشان بی‌اعتمادی مطلق حاکم بود. آنها بر سر پیشامدهای معمول زندان همدیگر را متهم می‌کردند.

...

من و ناهید در حضور آن دو با همدیگر حرف نمی‌زدیم. وجودشان کسالت‌آور و خسته‌کننده بود. رویهمرفته در روزهای تعطیلی نوروز، سلول حالت مرده‌ای پیدا کرده بود. صدای پایی در راهرو شنیده نمی‌شد. در هم باز نمی‌شد. پاسدارهای مرد غذا می‌دادند. بدون اینکه در را باز کنند غذا را از دریچه به داخل می‌سرانندند. روزنامه هم نبود.

بعد از تعطیلات آن دو را بردند. وضع آنها برایم بسیار رقت‌انگیز بود. آرزو کردم هرگز مرا به همچو بندی نفرستند.

شنیده بودم که در دادگاه گاه کار اجباری را هم به حکم زندانی اضافه می‌کنند. وحشتم از این بود که چنین حکمی برای من هم صادر کنند. کار مهم نبود. مسئله بر سر تحقیر و اهانت بود و زندگی در جهنمی به نام «بند کارگاه»، جایی که هیچکس به دیگری اعتماد نمی‌کند.

...

... در بند کودکان دیگری هم بودند. ده پانزده کودک زندانی که بزرگترینشان دختری بود شش ساله. فکر می‌کنم او فضای تنگ زندان را بیشتر از بقیه کوچولوترها حس می‌کرد. دیده بودم که او هم مثل زندانیان دیگر، «کارگری» می‌کند. برای ظرفشویی، چیدن سفره و در تقسیم کار اتاق، نام او هم در کنار زندانیهای دیگر در لیست کارگری به دیوار اتاق آویخته بود.

در فضای تنگ بند، کودکان زندان به بازی و سرگرمیهای غریب روی می‌آوردند. گاه دسته تشکیل می‌دادند و دنبال هم راه می‌افتادند و شعار می‌دادند: «الله اکبر، خمینی رهبر»، گاه چشم یکی را با دستمالی می‌بستند و چوبی به دستش می‌دادند و با گرفتن سمت دیگر چوب هدایتش می‌کردند. برخی تنها تصویری که از اتومبیل داشتند مینی‌بوسی بود که فاصله کوتاه بند تا سالن ملاقات را با آن طی می‌کردند. معمولاً آنها از این سواری بیشتر از خود ملاقات لذت می‌بردند.

روزهای هواخوری بین ما و بند بالا تقسیم می‌شد. حیاط زندان برای کودکان

فضای تنفسی تازه‌ای بود. می‌توانستند آنجا بدون و یکدیگر را دنبال کنند و گاه اگر هم هوا گرم بود آب بازی هم می‌کردند. باغچه‌ای داشتیم با چند درختچه و گل. اما آنقدر که برای ما این نموده‌های طبیعت زیبا بود برای کودکان جالب نبود. آنها بازی می‌خواستند اما اسباب بازی در زندان پیدا نمی‌شد. ما با حوله و پارچه برای کوچک‌ترها خرس و سگ دوخته بودیم اما این اسباب بازیها کنجکاوی‌شان را ارضاء نمی‌کرد. گاه ما بزرگ‌ترها هم در بازیهای جمعی کودکان شرکت می‌کردیم و ابتکارهایی به کار می‌گرفتیم.

بسیار پیش می‌آمد که بین کودکان دعوا در می‌گرفت. یکدیگر را چنگ می‌زدند و گاز می‌گرفتند. نوید پسر بچه چهار ساله باعث شکایت مادران و کودکان می‌شد. او که بچه‌ای عاصی و عصبی بود، بچه‌های دیگر را گاز می‌گرفت و می‌زد. مادرش بارها می‌گفت: «پسرش در گذشته اینطور نبود.»

...

ماه رمضان شده بود و روزه اجباری. مگر برای بیماران و کسانی که دوره قاعدگی را می‌گذراندند. حتی آنها هم اجازه نداشتند سفره باز کنند و آشکارا غذا بخورند. در گوشه‌ای از اتاق دور هم می‌نشستند و از غذای سرد و مانده سحری شب قبل می‌خوردند. در مواقع دیگر و بیرون از اتاق اصلاً اجازه خوردن نداشتند. کسانی هم که نماز نمی‌خواندند ناگزیر نیمه علنی غذا می‌خوردند.

این تنها سالی بود که من هم روزه گرفتم یا به این کار تظاهر کردم. و با این تظاهر فشار روانی سخت و غریبی را تحمل می‌کردم. امروز، حتی پس از گذشت سالها فشار آن روزها در خواب و کابوسهای من تکرار می‌شود. همچون کسی که در جنگ شکست خورده و یا تسلیم شده باشد. مهم نبود که به راستی روزه می‌گرفتم یا نه. بارها پیش آمده بود که آب خورده بودم. مهم این بود که مخفیانه این کار را می‌کردم. همین احساس تسلیم و ناتوانی هر بار هم که به ظاهر برای ادای نماز خم می‌شدم، در وجودم سر برمی‌داشت. با این تظاهر نوعی احساس امنیت هم می‌یافتم. چرا که خودم را با محیط و آنچه از من می‌خواستند، هماهنگ می‌کردم. اما دقیقاً همین حس امنیت بود که روحم را از درون می‌خورد. احساس می‌کردم برای آن، چیزی را فروخته‌ام. بخشی از تعلقاتم را.

من هرگز چه در آن دوره و چه پس از آن، کسی را به خاطر این کارها و پذیرش این نوع تحمیلها در محیط سخت زندان محکوم نکردم و امروزه راضی‌ام که به بعضی تنگ‌نظریهای معمول در زندان در نفلتیدم. اما با خودم و در درون خودم چنین نبوده‌ام. در تناقض دائم و سخت، منطق و احساسم در جنگ و گریز بوده است.

امروزه بارها از خود پرسیده‌ام که اگر من امروز در آن شرایط قرار می‌گرفتم، آیا همان رنجها را می‌کشیدم؟ ظاهراً پاسخ مثبت است. چون احساس اهانت و حقارت درونی آن دوره را هنوز نتوانسته‌ام فراموش کنم.

چند شب بعد بنفشه به دیدارم آمد. مدتها در بند ۸ و بعد در گاودانی با هم بودیم. او همیشه آدم بسیار شوخی بود. هنوز هم به رغم چند خط که بر چهره اش زودرس می نمود، سرحالی اش را حفظ کرده بود. او که هیچوقت در گفتار ادعاهای بزرگ نداشت، در عمل مقاومت های بزرگ از خود نشان داده بود. او جزو معدود کسانی بود که ده ماه «جعبه» ها را تحمل کرده بودند.

او برایم ماجراهایی را که بعد از انتقال من به اوین در گاودانیها گذشته بود، تعریف کرد. و سرنوشت تك تك بچه ها را برایم گفت. می گفت خودش شنیده بود که یکی از قدیمی ترین و مورد اعتمادترین زندانیان که من هم او را می شناختم نادم شده است؛ «او يك باره شروع به خنده کرد، خنده هایی طنین دار و دردآور. زهره و دیگر نگهبانان او را به حال خودش گذاشتند. بعد خنده هایش به گریه تبدیل شد. پس از آن ایستاد و نماز خواند. و حالا تواب شده است».

دیگری - شیدا - گفته بود که: «می خواهم از ایدئولوژی مارکسیسم دفاع کنم و مرا بکشید».

حاجی او را با خود برده بود و ساعتها با هم در باره مارکسیسم بحث کرده بودند. حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «مگر حاجی بحث ایدئولوژیکی هم بلد بود؟» بنفشه خندید و گفت: «حاجی خیلی چیزها یاد گرفته بود. یعنی زندانیان یادش داده بودند».

و ادامه داد: «همان شب مصاحبه شیدا را از بلندگو شنیدیم. تو باید خوشحال باشی که مصاحبه های او و دیگران را نشنیدی. من که هیچوقت نمی توانم آنها را فراموش کنم».

- «مگر در مصاحبه چه گفته بود؟»

- «می گفت که در گذشته «هیچ» بوده. مدام گریه می کرد و با عجز و ناتوانی می گفت که من انسان نبودم. پست بودم. هواهای نفسانی داشتم. مدام اینها را تکرار می کرد و گاه از شدت گریه نمی توانست حرف بزند. می خواست که او را ببخشند».

بنفشه می گفت که بعدها او را در بند می دیده است که يك چادر سفید به سرش می کرد و ساعتها به نماز می ایستاد و گاه در حیاط او را می دیدند که با چادر سفید دستها را رو به آسمان بلند کرده و ساعتها به همین حالت می ماند.

بنفشه می گفت و من شیدا را به خاطر می آوردم، زمانی که تازه دستگیر شده بود. همیشه يك شلوار گرمکن کوتاه و تنگ می پوشید که چیزی غیرعادی در زندان بود. يك سال بعد از دستگیری اش خبر اعدام همسرش را به او داده بودند.

بنفشه گفت: «شیدا نامش را به زهره تغییر داده است.» می گفت ابتدا حاجی شرط خروج از جعبه ها را همکاری و مصاحبه گذاشته بود، اما بعدها به يك تعهد مبنی بر

رعایت مقررات زندان اکتفا کرده بود.

هرکسی که از جعبه‌ها بیرون می‌آمد، به بند ۳ فرستاده می‌شد که به «سالن توایین» معروف بود و صدایی از آن برنمی‌خاست مگر به دعا و نوحه و زاری. اما مقررات بند تنها محدود به حجاب و نماز و روزه نبود. صحبت‌های عادی، دوستی‌ها و خنده هم جرم محسوب می‌شد. تلویزیون جز برای اخبار و دعا باز نمی‌شد آنهم به دلخواه مسئول تلویزیون که خود از کسانی بود که از جعبه‌ها بلند شده بود.

پرسیدم: «کی؟»

- «طیبه، جاسوسی هم می‌کرد».

باورم نمی‌شد. او که آنقدر خوش قلب بود! او که همسرش را تیرباران کرده بودند! بنفشه به یادش آمد که من و طیبه از دوستان صمیمی هم بودیم. گفت: «خیلی‌ها عوض شدند. باورش مشکل است. اما زندان جای بدی است...»

بنفشه می‌گفت و می‌گفت و من احساس می‌کردم چیزی حلقوم را می‌فشرد. دلم می‌خواست بلند بلند جیغ بکشم.

...

از هنگام ورودم به این بند، وجود دختری با قیافه‌ای آزرده توجهم را جلب کرده بود. او- گیتی- پائین میله‌های «زیر ۸» نشسته بود و سرش پائین بود و گویی هیچ تعلقی به آن محیط نداشت. بعدها هم او را می‌دیدم که در همان نقطه و به همان حالت نشسته است. با کسی حرف نمی‌زد. ندیده بودم که برای قدم زدن یا انجام کاری بلند شود. شبها که همه خواب بودند به دستشویی می‌رفت. ندیده بودم که به حمام برود. شنیده بودم که او ماهها در «جعبه» نشسته بود و پس از آن، همچنان این حالت در یکجا نشستن را ادامه داده بود. بچه‌ها خیلی به او اصرار می‌کردند که حمام برود. می‌گفتند حتی حمام را برای او خالی خواهند گذاشت. اما او قبول نمی‌کرد. در مقابل استدلال زندانیان که حمام نرفتنش باعث بیماری او و دیگران می‌شود، پاسخ می‌داده است که او بهتر می‌داند که وجود مقداری میکروب لازمه حیات است. و وقتی بچه‌ها خواسته بودند او را نزد پزشک بفرستند، او طوری برخورد کرده بود که بیشتر و بهتر از همه قضایا را می‌داند.

می‌دیدم که وضع او روز به روز بدتر می‌شد. گاه حتی همان جایی که می‌نشست، خود را خالی می‌کرد. شنیده بودم که دانشجوی روانپزشکی بوده است.

...

در اینجا، از اینکه نماز می‌خواندم - و این کار را بطور نامرتب انجام می‌دادم - بیشتر از سابق احساس سرشکستگی می‌کردم. فکر می‌کردم هربار نگاه‌ها بر من سنگینی می‌کند و بعضی از من رو بر می‌گردانند (بعدها فکر کردم شاید این بیشتر توهمی بوده که من نسبت به عملکرد خود در ناخودآگاه خویش آنرا احساس

می‌کردم). خود را از دیگران جدا می‌دیدم و از خودم نفرت پیدا می‌کردم. من که در يك سال گذشته از جنگهایی که با خود داشتم، خسته و فرسوده بودم، من که در این سالها و به ویژه در يك سال اخیر آسیبهای جدی روحی دیده بودم، آن روزها همچون آدمی بودم که اعتماد به نفس‌اش بمانند ساقه‌ای باریک آسیب پذیر بود.

در این خم و راست شدن ظاهری برای نماز از خود بیزار می‌شدم. اما چرا قادر به ترك آن نبودم، گرچه می‌دانستم که دیگر فشاری از این بابت بر من نبود. اما من فکر می‌کردم باید خودم و تنها خودم این مسئله را حل کرده و در باره‌اش تصمیم بگیرم. از اینکه تحت تاثیر فضای آن زمان و دیگران کاری بکنم که برخاسته از درون خودم نبوده باشد، بیشتر از خودم متنفر می‌شدم.

امروزه وقتی به آن روزها برمی‌گردم، از خود ستوال می‌کنم چرا من در این مورد تا این حد سختگیری می‌کردم. حداقل در سلول ما بقیه هم نماز می‌خواندند یا حداقل حداکثر زندانیان در شرایطی مجبور به این کار شده بودند. شاید من در باره پیشداوری دیگران و یا عقب نشینی خودم اغراق می‌کردم.

آن روزها به شدت عصبی و حساس شده بودم. در جمع کوچک سلول ما - حدود ۱۰ نفر بودیم - مناسبات انسانی و عاطفی شدیدی برقرار بود...

...

بند ۸ در آن زمان شامل آن بخش از زندانیان زن قزل‌حصار می‌شد که دوره محکومیتشان تمام شده بود و دوره به اصطلاح «ملی کشی» (این اصطلاح از زمان شاه رایج شده بود، به زندانیانی گفته می‌شد که علیرغم پایان محکومیتشان آزاد نشده بودند) را می‌گذراندند. تعدادی از آنها را به اوین فرستاده بودند و تنها تعداد معدودی در آن بند مانده بودند.

يك روز آنجا را تخلیه کردند و تعدادی از آنها را به بند ما فرستادند و تعداد دیگری را به اوین یا بندهای دیگر. چند روز بعد از پنجره دیدیم که تعداد دیگری را به آنجا آوردند. کنجکاو بودیم که آنها را بشناسیم. شب صدای دعا شنیدیم و پشت سرش صداهای گریه و شیون زنانه. دیدیم که چراغ‌شان خاموش شد و صدای گریه بالا گرفت. بیشتر کنجکاو شدیم. تا اینکه فردای آن روز نوبت هواخوری آنها شد. چند نفری به حیاط آمدند. ما صورت خود را به توری پنجره چسبانیدیم که بتوانیم خوب نگاهشان کنیم.

دستگیر شدگان دادستانی کرج بودند که سالهای قبل بندشان با ما مشترك بود. من با تعدادی از آنها آشنا بودم. دو سال قبل، آنها را از ما جدا کردند. شنیده بودیم که مقرارت به مراتب سنگین‌تری به آنها تحمیل شده بود، که همگی‌شان «ارشاد» شوند.

در بندشان چشم بسته می‌نشستند، بدون کلامی و حرکتی و زندانیان تواب شده بالای سرشان. بعد از قریب يك سال، چند نفری که به قالب «ارشادی» تن نداده

بودند، به انفرادی در گوهردشت فرستاده شده بودند.

شب جمعه که با صدای دعای کمیل بار دیگر صدای گریه‌شان بلند شد، من دیگر تعجبی نکردم. در آن، سرگذشت و سرنوشت غم‌انگیزشان را می‌شنیدم. چند روزی بود که آنها را از صبح تا غروب به هواخوری می‌آوردند. از توری پنجره دیده بودم که وسایلشان را هم بیرون آورده و در حیاط می‌نشینند. حتی آنجا غذا می‌خوردند. در این مدت ما هواخوری نداشتیم. فرشته گفته بود باید صبر کنیم رنک‌کاری بند آنها تمام شود. آنها آرام، بدون صدای خنده‌ای و گفتگوی می‌نشستند. قدم هم نمی‌زدند.

يك يا دو هفته بعد به من و ده نفر دیگر اعلام شد که با چادر بیرون برویم. وقتی از در بند بیرون آمدیم، فرشته ما را به طرف انتهای راهرو زندان هدایت کرد. تعجب کردیم چون «زیر ۸» و کارهای اداری زندان سمت دیگر قرار گرفته بود. فرشته جلوی در بند ۸ ایستاد، پرده را کنار زد که ما داخل شویم. ما به عنوان اعتراض از داخل شدن امتناع کردیم. نمی‌خواستیم در بندی باشیم که اکثرشان تواب باشند و بار دیگر درگیری و گرفتاریهای سابق. وانگهی طبیعی بود که زندگی ما با کسانی که صدای گریه و دعاشان را شبها می‌شنیدیم متفاوت بود. ما گفتیم که می‌خواهیم با مسئول زندان صحبت کنیم. فرشته ما را به دفتر فرستاد که مسئول زندان بیاید. پاسداری که شیفت آنوقت زندان بود، آمد. ما دلائلمان را گفتیم. او قول داد که موضوع را با میثم مطرح کند به شرط اینکه فعلاً ما داخل بند شویم.

با بی میلی و اکراه از دفتر بیرون آمدیم. يك نفر می‌خواست در دفتر تحصن کند و داخل بند نشود. اما بعد تصمیمش تغییر کرد و با ما آمد. زندانیان ساکت جلوی سلولهایشان نشسته و به ما زل زده بودند. از خوش‌آمدگویی خبری نبود. حتی چهره‌های آشنایی که قبلاً با یکدیگر در يك اتاق بودیم، غریبانه نگاهمان می‌کردند. همگی ماتو و شلوار تیره‌رنگ به تن داشتند. آستین لباسها تا مچ پائین کشیده شده بود. حتی بیشترشان روسری هم به سر کرده بودند. راهرو خالی بود. کسی در آن قدم نمی‌زد. آنهايي که نشسته بودند با یکدیگر حرف نمی‌زدند. روزنامه یا کتاب هم به دستشان نبود مگر چند نفری که قرآن یا کتاب دعایی را زیر لب می‌خواندند.

خودم را در شهری می‌دیدم که مردانش به سنگ تبدیل شده‌اند. ما را به سلولهای مختلف فرستادند اما تصمیم داشتیم که داخل سلولها نرویم و با یکدیگر زندگی کنیم. چند بار اول غذا را در سفره مشترك با آنها خوردیم اما فضا آنقدر سنگین بود که تحملش را نداشتیم. پس از آن خودمان سفره‌ای جدا می‌انداختیم.

شب اول تصادفاً یکی از شبهای دعا بود. با بلند شدن صدای دعا از بلندگو، چراغها هم خاموش شد. آنها در راهرو نشستند و دعا را همراهی می‌کردند. اول آرام

گریه می کردند. اما به تدریج صدای گریه بلندتر و بلندتر می شد. گاه نوحه خوان دعا را قطع می کرد و در باب انسان گناهکار مرثیه سرایی می کرد، که صدای گریه اوج می گرفت. گریه که نبود، زاری و فغان بود. چنان با سوز می گریستند که گویی مادری بالای جسد فرزندش می گرید.

در گریه سوزناک آنها، من سرگذشت غم انگیزشان را می شنیدم و دلم می خواست من هم گریه می کردم به سرنوشت غم انگیزشان. در نیمه تاریکی رختخوابم را انداختم و زیر پتو رفتم. مانا هم کنارم بود. می گفت: «چکار کنم که نشنوم.»

- «گوشه‌های را بکیر و سرت را بکن زیر پتو.»

از زیر پتو جوابم را داد: «گرفته‌ام، اما باز می شنوم.»

روزهای بعد باز ما به رفتن خود اصرار کردیم. معاون زندان آمد، به او گفتیم: «برای چه ما را اینجا آورده‌اید. ما نمی‌توانیم زندگی کنیم. می‌خواهیم در کنار دوستانمان باشیم.»

او پاسخ داد: «شما را به این دلیل به این بند آوردیم که فضای اینجا هم تغییر کند و مثل بندهای دیگر بشود. شما آزاد هستید هرطور می‌خواهید زندگی کنید. اینجا حق ندارند به شما توهین کنند.»

پاسخ ما روشن بود. این مشکل آنها بود. اگر آتش زیادی شور شده بود آتشز آنها بودند.

از طرف دیگر چند نفر از توایین هم آمدند که از ما شکایت کنند. می‌گفتند: «این فاحشه‌ها را از بند ما ببرید.»

سالها ذهن آنها را پرورانده بودند که خنده و شوخی گناه است، که آنها در گذشته پست و بی‌شرف بودند، که برای پاک زیستن و تقدس؟! باید همه مظاهر زندگی انسانی را دور ریخت. در چنین باوری، خنده، بازی، شوخی و پیراهن رنگ روشن پوشیدن روسپی‌گری بود.

ما در حیاط به راحتی با دوستان بند ۷ حرف می‌زدیم. برای آنها که حتی حرف زدن با هم سلول‌شان جرم به حساب می‌آمد، و حالا هم که کسی مجبورشان نمی‌کرد این قانون ضد انسانی را اجرا می‌کردند. در نظرشان کار ما از جرم هم بالاتر بود. واقعیت این بود که ما ناقض باورهای بیمارگونه‌شان بودیم. اما آنها قادر نبودند به راحتی و شاید برای همه عمر این باورها را دور بریزند. ما تلویزیون روشن می‌کردیم که فیلم و برنامه‌های آن را نگاه کنیم. آنها تلویزیون را جز برای دعا و نوحه‌خوانی تماشا نمی‌کردند. فیلم «ضد اخلاق» بود. شبی ما مشغول تماشای فیلمی بودیم که یکی از آنها جلو آمد و تلویزیون را خاموش کرد. ما دوباره روشن کردیم.

دستشویی ما را جدا کرده و حتی دمپاییهای مخصوص برای ما گذاشته بودند. ما به این قوانین و قیود تبعیض‌گرایانه تن نمی‌دادیم. غیر از ما سه نفر دیگر هم «نجس» بودند. سلولشان از بقیه جدا بود. نماز

نمی خواندند اما ندیدم که به مقررات انزوای خود، اعتراض کنند یا از آن سر باز زنند. هنگام کارگری، آن سه فقط اجازه داشتند جارو کنند. اگر جایی را می شستند آنجا را «نجس» می کردند. این سه نفر که تحصیلات عالیه هم داشتند، به دانش آموزان درس می دادند و من دیده بودم که با چه دلسوزی و دقتی این کار را می کردند. اما رابطه دانش آموزان با این سه منحصر به درس بود، جدا از آن، اینها «کافر» بودند.

پس از دو هفته ما را از آنجا بردند.

در تجربه زندگی ام در زندان، این دو هفته ویژگی خاصی داشت. اگر خود ندیده بودم، باورش برایم مشکل بود که انسانی این چنین مسخ شده باشند. زندگانی که جامد بودند و همه یک شکل و شبیه هم. بارها از خود پرسیده ام اگر آنها روزی از زندان آزاد شوند و به شهر زندگان بروند چگونه باید خود را با زندگی آنها تطبیق بدهند؟

...

دوستان جدیدی پیدا کردم. در یکی از روزها من، شهره و چند نفر دیگر که روزه نمی گرفتیم، دو نفر را برای ناهار دعوت کردیم. سفره چیدیم؛ ترشی و ماست و هرچه داشتیم آوردیم. شهره را از بند ۸ و «گاودانی» می شناختم. یاد گذشته ها کردیم؛ تمامی این جمع کوچک «گاودانی» را تجربه کرده بودند. اما تنها شهره، که شوخ و باریک بین بود، می توانست و این قدرت را داشت که تمامی تلخیا و سختیهای آن دوره را در غالب طنز آنچنان بازگو کند که انسان بتواند به گذشته های دردناک بخندد. ما همه تلخی آنرا به تمامی لمس کرده بودیم. و حالا نیاز داشتیم که به آن بخندیم. شهره تعریف می کرد که روزهای رمضان چطور برای خوردن تکه نانی زیر پتو می رفت و به خواب تظاهر می کرد. او تقلید حرکات و گفتار حاجی را در می آورد و ما از ته دل می خندیدیم.

شهره دانش آموز سال آخر بود و آنروزها خود را برای امتحانات آماده می کرد. سخت کوش بود و توانست با موفقیت قبول شود.

ستاره هم آن روز میهمان ما بود. بار اول که او را دیده بودم چشمانش مرا جذب کرد. نمی دانم چه ابهامی در چشمانش بود که در آدم نفوذ می کرد. زیبا بود. پسری داشت که تا دو سال پیش نزد خود در زندان نگه داشته بودش. یک بار او را در راهروی بیرونی بطور گذرا دیده بودم؛ چشمانش به چشمان آهو می مانست.

...

اواسط تابستان سالروز اعدام همسر ستاره بود. سرگذشت او را بطور مبهم شنیده بودم. در تابستان ۶۰ او را دستگیر و پس از مدت کوتاهی اعدام کردند. اما جسد تیرباران شده را دفن نکردند و به خانواده دادند. خانواده ستاره اجازه نیافته بودند او

را در گورستان عمومی شهر دفن کنند. زیاد این در و آن در زده بودند اما حتی در گورستان غیرمسلمانان هم اجازه دفن نداده بودند. ناچار او را در باغچه خانه شان دفن کرده بودند. ستاره در باره این داستان غم انگیز کمتر صحبت می کرد.

آن روز ستاره گرفته بود. ما چند نفر به دیدنش رفتیم. به رسم یادگاری هرکدام هدایایی درست کرده بودیم. شهره و دوست دیگری برای پسرش که آن سال مدرسه را شروع می کرد، يك کیف جاجیمی بافته بودند، من هم کلاهی برایش بافته بودم.

ستاره روزی تعریف کرده بود- کمتر می شد که از خاطره هایش بگوید- که به هنگام دستگیری پسرش را هم که در آن زمان سه ساله بود، به زندان آوردند. ماهها آن دو را در راهرو نگه می داشتند و کودک باور کرده بود که خانه شان پتویی است که روی آن با مادرش می نشیند و می خوابد. او اجازه حرکت از آن محدوده را نداشت. ساعت های طولانی يك جا می نشست بدون اینکه وسیله ای برای بازی داشته باشد. سرگرمی اش تماشای زندانیان چشم بسته ای بود که از راهرو می گذشتند. ستاره بعد از شکنجه تا مدتها قادر به راه رفتن نبود. برای رفتن به دستشویی به کمک دستها خود را روی زمین می کشید و کودک که چشم بند نداشت، راهنمای مادر می شد. مادر دستش را روی شانه او می گذاشت و او راه را نشان می داد. کودک چشمانی بزرگ داشت مثل آهو ■

تصحیح و پوزش

شماره قبل در مقاله «دانش چیست و روال علمی کدام است؟» نوشته آقای آرامش دوستدار، دو اشتباه پیش آمده بود که ضمن پوزش از نویسنده و خوانندگان گرامی، اصلاح می شود:

- ص. ۳۴، سطر ۸: دانایی و توانایی نیز، در حدی که از آن این یا آن آدم و مربوط به این یا آن امرند ...

- ص. ۴۰، سطر ۲۳: همینگونه نیز هرچه جز موجود یا جوهر اندیشنده باشد

بادِ سام

بزرگ علوی

بادِ سام یکی از نخستین نوشته‌های بزرگ علوی است که تنها بار در مجلهٔ افسانه (جزوهٔ ۳۱، دورهٔ سوم، شنبه ۲ مرداد ۱۳۱۰) انتشار یافته است. اکنون که بیش از شصت سال از طبع نخست این داستان کوتاه می‌گذرد چشم‌انداز با اجازهٔ نویسندهٔ گرامی به تجدید طبع آن اقدام می‌کند.

بامبول سگ پاتا از شادی پارس می‌کرد. زیر آبکی می‌رفت. به سر و کول صاحبش می‌جست. پاتا در کنار رودخانه بازوان ورزیدهٔ خود را مشت و مال می‌داد. تن لختش در پرتو آفتاب سرخ شده و مانند مس می‌درخشید. سگش دست او را می‌لیسید. پاتا و دیگر مردمانی که در این درّه زندگی می‌کردند از زمانی که دو کشور بزرگ چون ایران و بابل با هم تماس پیدا کرده بودند سپر بلا شده و نمی‌گذاشتند که نژاد آریا و سامی با هم آمیزش کنند.

پاتا آهسته و با گامهای نیرومند و موزون از کنار رودخانه گردش‌کنان از دامنهٔ کوه بالا رفت. بامبول جلوی او می‌دوید و جست و خیز می‌کرد! از میان درختهای انبوه گاهی صدای هُدهُد می‌آمد. پاتا با دهانش نوای همان آهنگ را در می‌آورد. در میان راه بچه‌ای به او برخورد. پاتا برگشت و اندکی ایستاد. چشم‌انداز این تنگنا با ساختمان نخستین روز آفرینش فرقی نداشت. کنار رودخانه سنگچین نشده بود. هیکل مهیب کوه به کسی اجازه نداده بود که به آن دست درازی کند. پسر بچه‌ای که اکنون به پاتا نزدیک شد مثل پاتا لخت و پاپتی بود. مانند سگ پاتا از کوه بالا می‌رفت. بدن لختش را به سنگها چسبانده بود. در همان نزدیکی سیل یک خانه را خراب کرده و دو سه نفر دیگر داشتند خانه تازه می‌ساختند. پسر بچه اشاره به تخته سنگی کرد.

- پاتا، مرا بلند کن و بگذار بالای این سنگ.

- می‌خواهی چه کار بکنی؟

- می‌خواهم سنگ بچینم.

پاتا بچه را بلند کرد و روی تخته سنگ گذاشت. بچه از راه دیگری رفت. پاتا از

دور صدا زد: يك گل ارغوان هم بچين و بده به نينا و بگو كه من امروز و امشب پاسبانی می كنم. این دره چه طبیعت وحشی داشت! پاتا به سختی از دره و ماهور می گذشت. اما او هم مثل طبیعت خودش بود. اصلاً تمام مردمان این تنگنا مانند پاتا بودند. دریند هیچ چیز نبودند. به تمام رسوم و اخلاق و عادات جامعه بشر تپا زده بودند. می گویند كه ایل و تبار آنها چند تن دزدان گستاخ و درنده ای بودند كه از ترس یکی از شاهان هخامنشی به این دره گریختند.

پاتا كم كم به سر كوه رسیده جلو آفتاب و المید. چشمانش را به هم گذاشت. شاید در پنهان می خندید. گویی عزیزی جلوی چشمش جلوه گر شد.

پاتا فكر می كرد. نه، پاتا و دیگر كوه نشینان فكری نداشتند. بیخودی اسباب سردرد برای خودشان درست نمی كردند. از این جور چیزها بیزار بودند. آزادی فكر با طبع سرکش طبیعت برابری می كرد. فرقی مابین زن و مرد نبود. زنها همانطور پستانهای سفت خود را بیرون می انداختند كه مردها سینه پهن خود را نشان می دادند. چنانچه هرگاه نينا و پاتا با هم می نشستند، و کسی آنها را از دور می دید به دشواری می توانست آنها را از یکدیگر تشخیص دهد. زنها برخی گیس بلند و برخی گیس کوتاه داشتند. خوراكان میوه و گیاه. پوشاکی در كار نبود. پابند خرافات و موهومات دیگران نبودند و آئینی در كار نبود.

پاتا ایستاد و نگاهی به چهار سوی خود انداخت. باد كه از میان شاخه های درختان می گذشت و علفهای خودرو را نوازش می كرد، او از صلح و آسایش می خواند. تنگ غروب بود. خورشید شرم داشت از اینکه می خواست پشت زمین پنهان شود، در نظر پاتا از این جهت صورتش گلگون شده بود. آب شرشر می كرد. باد آهسته می وزید و گاهی در گوش پاتا چیزهایی می گفت. اصلاً مردمان آن تنگنا چنان با طبیعت یکجور شده بودند كه خودشان نیز طبیعت می نمودند. پاتا خود را بر روی تخته سنگ بزرگی انداخت و گوشه اش را تیز كرد. سگش نیز در همان نزدیکی سبزیهای خودرو را چنگ می انداخت. از آن پائین در میان درختهای كنار رودخانه آهنگ چنگ به گوش می رسید. كار مردم این سرزمین نیز جز این چیز دیگری نبود، با خورشید از خواب بلند می شدند، با خورشید می خوابیدند. گاهی نیز نمی خوابیدند. از صبح تا غروب بیخودی چیز نمی نوشتند. اصلاً خط نداشتند. در نظر آنها سنگهای كوهستان و جانوران نیز بیکار بودند. هُدهُ آواز می خواند. اینکه كار نبود و مورچه هم خانه خود را می ساخت. اینطور چیزها برای آنها آشكار بود با وجود این پابند نبودند چنانچه پارسین كه بنا برگفته پیشینیان یکی از سنگ تراشان آن دوره بود، سالها هیچ سنگی نتراشید. دخترها همشان آواز می خواندند و یا چنگ می زدند. هوا تاریك شد. پاتا چشمانش را پشت به دره در تاریکی دوخته بود. پرنده پر نمی زد. بر و بیابان خالی از آدم می نمود. یكهو صدای پا شنیده شد. پاتا از جا برخاست. سگش هم پارس كرد و به سویی دوید ولی به زودی خاموش شد. پاتا فهمید كه از خودی است. پس از چندی تن سفیدی از میان درختان پدیدار شد، پاتا فریاد زد:

نینا، نینای لخت آزاد، چرا اینجا آمدی؟

زن در پاسخ گفت: پاتای پهلوان، من ترا دوست دارم. تو مرا خواندی و من آمدم. نینا زن پاتا بود. بیش از چند ماهی زناشویی نکرده بودند. ابتدا نینا دلباخته پاتا شده بود. آنوقت پاتا راز پنهان را آشکار کرد. نینا در میان مردمان سرشناس بود برای آنکه خوب چنگ می زد و در جشن رَز سال پیش به خوبی توانسته بود صدای موسیقار را تقلید کند. سپس پاتا هم فریفته شد. یک شب که همه خواب بودند و باد سر و روی آنها را نوازش می کرد پاتا به کلیه نینا رفت او را از خوابگاهش بیرون کشید. سپس هردو به کنار رودخانه رفتند. نخست خود را در آب سردی که گاهی شیها یخ می بست شستشو دادند، و آنگاه زمزمه آب و خش و خش درختها و وزوز باد را شاهد گرفتند و خودشان را در آغوش یکدیگر و در دامن طبیعت انداختند. از آنروز پاتا و نینا زن و شوهر شده بودند. زناشویی نیز همین بود. دیگر کسی نمی آمد. حرفی زده نمی شد. پولی نمی دادند. خرید و فروش نمی شد. از این چیزها اصلاً نبود. منتها برای آنکه همه بدانند که نینا و پاتا از آن یکدیگر هستند روز جشن رَز که پس فردا بود گردنبنندی از برگ مو به گردن یکدیگر آویخته و دست به دست در میدان جشن می آمدند و آنجا پای می کوفتند.

نینا سرش را روی سینه پاتا گذارد. پاتا با دستهایش پستانهای بلورین و سفت او را می فشرد و می بوسید.

نینا گفت پس فردا جشن رَز است من ذوق می کنم.

- نینای سفیدتن برو اکنون بهتر آن است که به خوابگاهت روی چنانچه تو می دانی که در این هنگام آن جانور آدمهای دیار بیگانه به سرزمین ما می آیند.

نینا محلی نمی گذاشت و بیشتر تن پر گوشت خود را به سر و سینه شوهرش می چسباند. کم کم ماه نیز تابید و رنگ سرخ مسوار پاتا و بدن سفید نینا در پرتو ماه مثل سنگهای براق می درخشیدند. نینا گیسوان خود را با زلفان پاتا گره می زد.

نینا گفت: چگونه می گویی که همین امشب آن جانور آدمها می آیند؟

- آنها دور این کوه پراکنده هستند و اگر گوش به زنگ نباشیم به سرزمین ما آمده و خاک این دیار را چرکین می کنند. دیگر این میوه های سرخرنگ و این سبزه ها نمی روید.

نور سفید رنگ ماهتاب بر روی زلفان سیاه رنگ نینا می رقصید. حشره طلایی رنگی در آن اطراف وزوز می کرد. نینا گفت: پاتا مگر با من دشمن هستی که نمی خواهی من در کنارت باشم.

یکدیگر را در آغوش گرفتند، اما بامدادان که از جا برخاستند سگ پاتا پیدا نبود. پاتا هراسان شد. از هر سو در جستجویش رفت و چون به تنگنا آمد نشانی از او ندید. نینا نیز متوحش بود. خبر گم شدن بامبول در میان تمام مردمان شکفت آور شد. همه پاتا را سرزنش کردند. چنانچه پارسین برادر نینا آشکار به پاتا بدگویی و از نینا نیز قهر کرد.

مردمان کوهستان از پاتا دلگیر شدند. دیگر کسی به نینا نگاه نمی کرد. همه گمان می کردند که پاتا در شب پاسبانی به خواب رفته و یکی از آن جانور آدمهای دیار بیگانه به کوهستان آمده و بامبول خواسته است از آن نیم جانور جلوگیری کند و عاقبت طعمه آن بیگانه گشته است. همه مردمان نیز نینا را در این پیش آمد گناهکار می دانستند.

نزدیک ظهر همان روز پاتا اندوهناک بر روی سنگ افتاده بود. آن خورشید زیبا در نظرش تیره رنگ می آمد. در اثر بیخوابی شب گذشته کمی چشمهایش را هم گذاشت. چندی نگذشت که در همان نزدیکی هیکل شکفت آوری نمایان شد. این آدم سوار قاطر بود. با چوب بلندی که در دست داشت حیوان را می زد. آن هیکل اندکی در کنار پاتا ایستاد، سپس از او گذشت و به تنگنا رفت.

صورتش مانند میمون بود. اما یک میمون ناخوش و فاسد. چیز غریبی به سرش گذاشته بود. بدنش را پوشانده بود. مردمان آن سرزمین هنوز چنین جانوری ندیده بودند. در افسانه ها شنیده بودند ولی ابتدا نفهمیدند که انسان است. آنها نمی توانستند با فکر ساده خود این فلسفه مشکل را حل کنند، که چرا این جانور سر و تن خود را پوشانده است. مردم گردش ایستادند. از روی سادگی به او می خندیدند. آن هیکل غریب و عجیب نیز دروغی می خندید. ریشش را می جنبانید. چیزی می گفت. وقتی که دیدند که او نیز آدم است بر شکفتیشان افزوده شد. برخی حدس زدند که از جانور آنها بایستی باشد. نینا به محض شنیدن این فکر به لرزه افتاد. از ترسش به سوی پاتا دوید. برخی دیگر می خندیدند و گرد آن پیرمرد که موهای ژولیده صورتش را تکان می داد پای می کوفتند. پارسین سنکتراش او را بغل زد و به خانه خود برد و به درختی بست تا تندیش را بسازد.

شب چندین هزار نفر برای دیدن این جانور غریب گرد کلیه پارسین حلقه زده بودند. دسته ای که جلو بودند در میدانگاه فراخی نشستند. دیگران می خندیدند. یکی می گفت این را نگاهداریم برای فردا که روز جشن است.

ماهتاب از لای شاخه های درختها تراوش می کرد. نسیم خنکی شاخسار درختان را به لرزه می انداخت. نینای خوش اندام که تنش جلوی ماهتاب برق می زد، چنگ در دست گرفته و آواز پرشوری را می خواند و به همان آهنگ می زد. تنها صدای تق تق چکش پارسین که روی سنگ می خورد، رنگساز نینا بود. رویه روی نینا پاتا نشسته و از چشمانش سوز و گداز درد و رنج خوانده می شد. یقین به خود می گفت: این پیرمرد کیست؟

پیرمرد یکی از مفاها بود که برای تبلیغ کیش زرتشتی که خودش خراب کرده بود به این دیار آمده بود. او نیز از مشاهده این لختیها که نه شرم داشتند و نه شهوت نشان می دادند بیشتر در شکفت رفت. گرچه برای تبلیغ آمده بود ولی تبلیغ از یادش رفت. دائماً چشمهایش را هم می گذاشت و ریشه های نوک نوکش را می جنباند. گاهی نیز چیزی می گفت ولی کسی نمی فهمید.

هياهو و داد و فریاد جوانان پیران سالخورده را نیز بر آن داشت که به کلبه پارسین آمده، به چشم نیز آن جانور مهیب را تماشا کنند. یکی از آنها به محض ورود به سوی مُغ رفته، صورت او را بازدید کرد و از روی وحشت فریاد زد: دوستان من این جانور همان است که ما در افسانه‌ها برای شما گفته‌ایم و شما را از نزدیکی به او تاکنون بازداشته‌ایم. پرهیز کنید. پرهیز کنید! وای بر بازماندگان ما. نکبت جاودانی ما را گرفت. یکی دیگر از پیران سخن نخستین را بریده و گفت: آری، آری. اینان از راه و رسم آدمی دور هستند و با ما دشمنند. سالی دو سه بار به دیار ما می‌آیند. نگاه کنید که چون رویش مانند گردن لاک پشت پر چین و چروک است. نشان مردمی در او نیست. اندامش خمیده است برای راه رفتن پای جانوران را به کمک می‌گیرد. اینان دشمن ما هستند. او آمده است که ما را فریب دهد. اینها در اندیشه هستند که ما را نیز چون خویش دریند کنند و به پرستش دیوان وادارند. اینها از اندیشه‌های دروغی می‌ترسند و هر بدی را به اسم آن دروغ بر خود روا می‌دارند. ای مردمان این دیار کی او را به سرزمین ما راه داد؟

همه هراسان شدند. از اینکه صدای پیرمرد ناگهان دگرگون شد. گویی در اثر درد و رنج بود. همگی هماواژ شدند و فریاد کردند پاتا! پاتا! پیرمرد با آهنگ هراسانی گفت: پاتا، پاتا، چه کردی، این جانور آدم است. همه اظهار تنفر کردند. همین که صدای جانور آدم از دهان پیرمرد خارج شد همه داد زدند: تفو، تفو، تف بر پاتا.

پارسین چکش خود را بر دست گرفته و آن تندیس نیم تمام را خرد کرد. مردم به هرسو تارانده شدند. پاتا در گوشه‌ای ایستاده بود. نینا همچو بید می‌لرزید. پیرمردها فریاد می‌کردند: نروید! نروید! این اکبیر را از این سرزمین بیرون کنید. خاکش را هم توبه کنید.

ناگاه پاتا به يك جست پیرمرد را از زمین بلند کرد، از کوه بالا رفت و ناپدید شد. مردمان دیگر نیز به تشویق پیران تمام دره را با آب رودخانه شست و شو دادند. ولی چه سود که از همان روز بنا بر گفته پیران با ورود آن مغ بی‌کیش تاریکی تمدن آنها را فرا گرفت. چه هنگامی که پاتا پس از بیرون کردن آن جانور آدم به سوی کوه می‌آمد در راه نعلش بامبول را یافت. و کشتن سگ در میان آن مردم نشانه بدبختی و ذلت بود، بویژه آنکه بیگانه‌ای سگ خودی را کشته باشد. اکنون معلوم شد که پیر جانور آدم سگ پاتا را زهر داده و کشته است. پارسین چنان از این پیش‌آمد خشمناک شد که پاتا را برای فردا به کشتی دعوت کرد.

در این روز بامدادان همه مردم خودشان را با گل و گیاه آراستند. استادان همه شاهکارهای خودشان را پیراستند و در میدانهای بزرگی برای نمایش گذاشتند. دسته‌ای از دختران گل‌های نخ کشیده دور سر خود بسته چنگ و رود می‌نواختند، دسته دیگر می‌رقصیدند و آواز می‌خواندند. زنان از هر سوی دره با سبدهای پر از انگور سرخ و زرد می‌آمدند. از لای درخت‌های تیره و سبز بته‌های گل می‌درخشیدند

و چشمها را خیره می کردند. دختران دلفریب با اندام ورزیده و گوشت های پیچیده سفید و ساق های باریک و نیرومند که تازه از آب سرد رودخانه بیرون آمده بودند، فرزند و چالاک می رفتند. موهای آنها شانه کرده و روی پستان های اناری شان افتاده بود. آواز می خواندند و دندانهایشان مانند مروراید می درخشید. شب پره های درشت با پره های پر نقش و نگار که از بوی گل و نسیم بامداد مست شده بودند روی سبد انگور و سر و روی آنها بال می زدند و گرد طلایی در هوا می پاشیدند. مردان بلند بالا و گندمگون سر تا پا لخت بودند. تمام تن آنها از مو و پشم پوشیده شده بود. بچه های کوچک سر و روی خود را با گل بسته، به دنبال آنها می آمدند و آواز می خواندند. ترانه مرغان، نوای یکنواخت آشپز، نوازش باد، رنگ های خیره کننده انگور و چشم های درخشان دخترها، همه اینها آدم را به خواب های خوش و گوارا می برد. پرندها از تماشا ی این چشم انداز و زمزمه آب و آهنگ چنگ و رود به شادی درآمده و می خواستند که با الحان روانبخش خود از دختران گوی سبقت را ببرایند.

پاتا اگرچه پشت گرمی به زور بازوانش داشت ولی از پارسین حساب می برد. چه او یکی از پهلوانان بزرگ به شمار رفته و او را در دو سال پیش به زمین زده بود. آسمان روشن و لاجوردی بود. نوا های دلگشا با فریادهای شادمانی می آمیخت. پاتا گمان می کرد که پس از کشتی با پارسین و پیروزی بر او می تواند گردن بند از برگ مو را به گردن نینا آویخته و با او پای بکوبد. نینا در گوشه ای به پرندها که از افسونگری این چشم انداز به شادی درآمده بودند نگاه می کرد. ترس و امید با هم نبرد می کردند. طبیعت مست و سرشار از خواب دراز زمستان بیدار شده، اعتنایی به هیچ چیز نداشت. گلها برگ های پهن و سبز کف خود را به سوی خورشید گرفته پرتو آنرا در خودشان می کشیدند. ناگهان دو نفر در شاخی که در دست داشتند دمیدند. همه مردم متوجه میدانگاهی شدند. پاتا و پارسین وارد میدان کشتی شدند. هر دو لبخند می زدند. نینا با موهای پریشان و چشم های وحشی آن کنار ایستاده بود و دو پهلوان را می نگرست. به یک چشم به هم زدن آنها گلاویز شدند.

دختران هورا کشیدند. همه سرمست شادی و از خود بیخود شده بودند. دو پهلوان با زیردستی هرچه تمامتر از خودشان دفاع می کردند. نیم ساعت گذشت و هیچیک بر دیگری چیره نشد. عرق از سر و رویشان می ریخت. همه دست می زدند. برخی به سوی پاتا و دسته ای به طرف پارسین بر روی میدان گل می ریختند. جوانان پشتی پاتا و پیران هواخواه پارسین بودند.

نینا از اندام زیبای شوهرش لذت می برد. اکنون تمام آنچه گذشته بود از نظرش محو شد. اگر هم پاتا مغلوب شود و یا اینکه مردمان دیگر آنها را از جرگه خود بیرون کنند، چه شود؟ اگر هم پاتا بمیرد چه شود؟ این قدرت و توانایی، این نیروی جوانی زیبا بود مرگ که ترسی ندارد. خواب است. شاید یک خواب جاودانی، بدون درد و رنج و لذت و شادمانی.

ناگهان تمام اهل ده پیش آمدهای گذشته را فراموش کردند. چگونه ممکن است

که این سرزمین را نکبت فراگیرد. تا روزی که مردمانی چون پاتا و پارسین زنده هستند، تا روزی که نینا زنی در میان آنهاست، تا روزی که چنگی نواخته و تندیس ساخته و آوازی خوانده می شود مغها بیایند و بروند، آنها تربیت می شوند. فاسدتر از چون مغی لازم است.

دوباره حمله شروع شد. پارسین به طوری هجوم آورد که گمان کردند پاتا را به زمین خواهد زد.

هو... و... وز... ز... ز...

اما کسی مغلوب را ندید. در همین لحظه ناگهان هوا تیره و تار شد. بادی که زاینده هرگونه بلا بود وزیدن گرفت. هوا زردرنگ شد. شتورها به زمین خوابیده و پوزه خود را در خاک فرو کردند. يك باد درنده، پلید، خودسر، وحشی تر از طبیعت و مردمان این دره می وزید و خاک و خاشاک در چشم و گوش و بینی مردمان می پاشید. فریادهای ناامیدی بلند شد. باد دو پهلوان را بر زمین افکند. خون فواره زد. جوی خون سرازیر شد. جشن و بوستان را نابود کرد، زنان شاخهای گل و سبدهای انگور را بر زمین انداختند و هر يك به سویی جستند. باد سبدهای انگور را چون گرسنگان چیز ندیده بلعید. باد مرگ بود، باد نفرین زده که از سرزمینهای لم یزرع بیابان خشک و خالی به این کوهستان آمده و ریگهای داغ را بر سر و روی زنها می پاشید. زنان خود را پوشانیدند. در حجاب رفتند.

هو... و... وزز... هو هو هو...

دشمن هستی، دشمن راستی، باد بنیان کن چون تازیان لجام گسیخته در میان مردمان پاکدل افتاده با دهان پلید خودشان آنها را نیز مثل خودشان کردند. این باد از روی گنداب می گذشت. دشمن هستی مردم بود. می درید. می بلعید. به دیار نیستی می فرستاد. هر کس پناهی می جست، اما پناهگاهی نبود. درختهای کهن، کنده های فرتوت از جا کنده شدند. گلها پژمرده، چشمه ها خشکیدند، سیمهای چنگ پاره شد، اینجا مانند عریستان شد. طبیعت خم به ابرویش نیامد. مردها شکسته شدند.

وززز... هو هو هو

سنگهای بزرگ از تیزی کوه جدا شده در دره افتادند. باد می غرید و هر چه جاندار و بی آزار بود به دره پرتاب می کرد. آسمان غرید. زمین لرزید. پیران ترسیدند و سجده کردند. خاک زرد صحرا، ریگهای آتشین بیابان. غرش آسمان، لرزه زمین، پایمال شدن بوستان، گل آلود شدن آب، شکستن درختها، این جوش و خروش ترسناک کشنده بود.

وززز... هو هو هو...

آن گروه را کشت. بدتر از کشتن، فاسد کرد. باد بود، باد سام بود. از مغرب آمد. کشت. درید. دزدید. يك حیوان درنده اسمش باد سام بود. از مغرب آمد.

هو هو هو... وز ز ز...

همه را پراکنده کرد، مهر، داد، شرم، مردی، نیکی و راستی از این سرزمین

رفت. کسی به فکر دیگری نبود. همه به جان یکدیگر افتادند. کینه، ستم، بیحیایی، نامردی، بدی و دروغ جانشین شد، ریشه دوانید. باد سام از مغرب آمد، از بیابانهای بی آب و علف...

پس از یکسال از آن تنگنا تل ویرانی نمایان بود. يك مشت مردم پست و ترسو در همسایگی آن زیر چادر زندگی می کردند. سر شب از میانه کلبه های گلی متعفن صدای دنبك و سرنا می آمد. هیچکس از مردمان این دره آن پیش آمد ناگوار را به یاد نمی آورد. يك نفر بیگانه بر آنها کدخدا شده بود و رنگ سیاه صورت مهیب، زبان پلید و ریخت کثافتبار او می رساند که از این دره نیست. همه جلو او کرنش می کردند. جان و مال مردم به دست او بود. در چادرش دختری شکسته و دلمرده با رنگ زرد و تن لاغر و ناتوان به گوشه ای خموده بود. مردان دیگر پای منقل چرت می زدند. خوراك آنها مردار جانوران و خون شده بود. از دهان و بینی آنها دودهای غلیظ بدبو بیرون می آمد. يك نفر دنبك می زد. یکی نعره می کشید. آن آهنگهای دلکش از یادشان رفته بود. کدخدای سامی یکی از ارمغانهای باد سام بود. آن دختر نینا و آنچه در آن جام بود همان زهری بود که یکسال پیش به سگ پاتا دادند و کشتندش. سگها دیگر از ذوق پارس نمی کردند. آنها نجس به شمار می رفتند ■

هفتمین اندوه

آندرو گری

پدرم، گرفتار در شبکه ای از لوله ها و سیمها، روی تخت دراز کشیده بود، و زندگی اش به قطره هایی که در درون لوله ها می چکید و به نجوای دستگامی که در کنار تختش کار می کرد، بسته شده بود. به توده تجهیزات پزشکی نگاه کردم و چندشم شد، آت و آشغالهای ساخت آلمان شرقی که گویا هنوز از لوله های خلاء استفاده می کردند.

پدرم سخت نحیف می نمود. پس از سالها، برای اولین بار بود که او را همانطور

که واقعاً بود می دیدم، از ورای پرده خاطرات و آرزوها، که معمولاً حالت واقعی کسانی را که از نزدیک می شناسیم می پوشاند. موهایش دسته دسته به هم چسبیده بود، پوستش، شل و ول، به استخوانها آویزان بود، و گونه هایش، مثل خاکی بود که از زیر برفهای در حال آب شدن بیرون می زند. کی این اتفاق افتاد؟ کی این همه پیر شده بود؟ به خودم فکر کردم، با دو بچه دانشگاهی، طلاق، ازدواج مجدد، خانه، و کلیه بیلاقی ام در جورجین بی (Georgian Bay). در سالهایی که من غرق گرفتاریهای کار و قسط خانه و نارضایتیهای روز افزون بودم، زمان به سرعت گذشته بود، بچه ها، همانطور که در صحنه های رشد سریع گیاهان در فیلمهای مستند می بینیم، قد کشیده اند. خودم هم، دیگر جوان نیستم، با اینحال، گاه احساس می کنم که حالت پا به سن گذاشتگی ام، با همه درد و غصه هایش، تنها پوسته ای است بر شخصیت ذاتی من که از دوران نوجوانی تغییر نکرده است.

دکتر وارد اتاق شد و شروع کرد به دور و بر پدرم گشتن. دقت زیادی می کرد که توجه مرا جلب نکند. تقصیر خودم بود، روز قبل با دیدن وضعیت بیمارستان و کمبود وسایل عصبانی شده و بر سرش فریاد کشیده بودم. تقاضا کرده بودم که پدرم فوراً به آلمان منتقل شود. حتی سعی کرده بودم يك مشت دلار آمریکایی به دکتر رشوه بدهم، انگار که او يك مأمور دون پایه قطار باشد. وقتی اسکناسها را، که احتمالاً چیزی برابر حقوق يك سالش بود، جلو صورتش تکان می دادم، ابتدا آشفته و دستپاچه، و سرانجام عصبانی شد. با لهجه ورشوئی گفت:

- آقای آبرامچیک، حتی اگر من آنقدر بی وجدان بودم که این پول را از شما می گرفتم، باز هم نمی توانستم پدرتان را منتقل کنم. او از این انتقال جان سالم به در نخواهد برد. نمی بینید که دم مرگ است؟

به گمانم داشتم خودم را گول می زدم: تقصیر همه چیز را به گردن این کشور عقب مانده و بازگشت پدرم به اینجا می انداختم، و امیدوار بودم که با انتقال پدرم به غرب معجزه ای صورت گیرد و او بهبودی اش را باز یابد. به دکتر جوان بد و بیراه گفته بودم، و حالا او با احتیاط دور تخت می گردید و همه چیز را صاف و مرتب می کرد، و انگار می ترسید که اگر يك لحظه غفلت کند، جیبهایش را پر از پول بکنم.

وقتی در را باز می کرد که برود، برای اولین بار توی چشمهایم نگاه کرد و گفت:

- وقت ملاقات تا بیست دقیقه دیگر تمام می شود.

برق گذرایی از احساس همدردی در چهره تکیده اش درخشید، و بعد اتاق را ترك کرد.

با فیات کوچکی که یکی از آشنایان کارچاق کن عمه ام به من کرایه داده بود، خوش خوشک به سوی خانه عمه ام به راه افتادم؛ و سر راه، شهر دودزده، ساختمانهای سیاه و توسری خورده، و اتومبیلهای اسقاط را تماشا کردم. بعد از چند روزی که از ورودم به شهر گذشته بود، تا حدی به آن خو گرفته بودم؛ با اینحال پوسیدگی

تیره‌رنگی که همه چیز را فرا می‌گرفت، هنوز دل‌آزار بود. روز اول که به شدت یکه خوردم. من از کودکی، لهستان را ترك کرده بودم، و حالا که آمده بودم تا حاصل احساسات ساده‌لوحانه و غم غربت پدرم را ببینم، این کشور فلک‌زده، با آن که در آن به دنیا آمده بودم و زبانش را می‌دانستم، بکلی با من بیگانه بود.

آن شب، بعد از شام، من و عمه‌ام پشت میز آشپزخانه کوچک او نشستیم و قهوه نوشیدیم. از آن سوی خانه صدای تلویزیون می‌آمد. برایشان يك ويدئو، که از فرودگاه فرانکفورت خریده بودم، سوغاتی آورده بودم، و حالا، پسر عمه‌ام، همراه با زن و بچه‌هایش داشتند یکی از فیلمهای جنگ ستارگان را با دبله لهستانی تماشا می‌کردند. وقتی وارد لهستان شدم و سوغاتیها را تقسیم کردم، انگار بایانول شده بودم. البته بعداً به من گفتند که کافی بود پول نقد بیاورم، چون همینجا هم همه چیز پیدا می‌شد. از عمه‌ام پرسیدم: نادیا، پدرم خوشحال بود که به اینجا برگشته بود؟

روی دیوار پشت سر عمه‌ام تصویر شوهر مرحومش، استفان، نصب شده بود. او شش هفت سال پیش، در حادثه چپ شدن تراکتورش، کشته شده بود.

عمه‌ام جواب داد: نمی‌دانم. خودش می‌گفت دوست دارد دوباره در خیابانهای شهر زادگاهش گردش کند و حرف زدن مردم را بشنود. می‌گفت اینجا وطنش است، اما همیشه از کانادا و از تو و خانواده‌ات حرف می‌زد. همیشه تعریف بچه‌هایت را می‌کرد، که چقدر باهوشند، چقدر خوشگلند.

درست می‌گفت. در کانادا هم پیش می‌آمد که در فروشگاهها عکس بچه‌ها را از جیبش بیرون بیاورد و به فروشنده‌ها نشان دهد و با این کارش مرا از خجالت خیس عرق کند.

عمه‌ام فنان خالی قهوه‌اش را روی میز گذاشت و این بار با لحنی جدی گفت: تادئوش، باید چیزی را به تو بگویم. اینجا چندان استقبال از او نکردند. بعضیها به‌اش فهماندند که نمی‌خواهند او را دور و بر خود ببینند.

با ناپاوری گفتم: چی؟ هیچوقت در این باره چیزی به من نگفته بود. آهی کشید و گفت: نمی‌خواست تو را ناراحت کند. یادت می‌آید که دلش می‌خواست خانه قدیمی‌مان را بخرد؟

به تأیید سری تکان دادم و گفتم: به من گفته بود کسانی که در آن خانه می‌نشستند نخواستند بودند آنرا بفروشند، و مسئولان محل هم ادعای او را نپذیرفته بودند.

عمه‌ام گفت: بله، اما این همه ماجرا نیست. مردم می‌دیدند که او با جیب پر از کانادا برگشته؛ خودشان با همه تلاشی که کرده بودند چیزی به دست نیاورده بودند؛ این بود که نمی‌توانستند موفقیت او را تحمل کنند. به نظر من آنها که در آن خانه می‌نشستند، بی میل نبودند خانه را بفروشند، ولی مجبور شدند که این کار را نکنند. بعضیها هم فکر می‌کردند که او دیگر رویش را خیلی زیاد کرده و دارد به آنها فخر می‌فرشود.

از جا برخاست. کتری را دوباره آب کرد و روی اجاق گذاشت. بعد، در حالی که

سر جایش می‌نشست، گفت: تازه، چیزهای دیگری هم بود. مردم حافظه قوی‌ای دارند. پدرت، اگرچه چهل سال از اینجا دور بود، مردم یادشان نرفته که چرا از اینجا رفت، و چرا دولت تبعیدش کرد. برخلاف پدرت، اغلب ما با همه چیز کنار آمدیم، و زندگی و آرزوهایمان را با اوضاع و احوال روز تطبیق دادیم. و حالا که همه چیز از هم پاشیده، او به یادمان می‌آورد که ما هیچ کاری نکردیم. و کمک کردیم که همه چیز مدتها همانطور که بود باقی بماند. حالا می‌فهمی که چرا بعضیها نمی‌خواستند او را دور و بر خود ببینند؟

گفتم: من نمی‌دانستم. او همیشه به من می‌گفت که همه چیز عالی است. حتی از عالی هم بهتر است.

عمه‌ام لیخندی زد: شما هردوتان کله شق هستید. پدرت برایم تعریف کرده بود که چه بحث و جدلهایی با هم داشته‌اید. برایم گفته بود که وقتی می‌خواست به اینجا برگردد، تو به‌اش گفته بودی «پیرمرد ساده لوح احساساتی». خوب، آنوقت انتظار داری برایت بنویسد که در اینجا مردم نمی‌خواهند با‌هاش حرف بزنند؟

لحظه‌ای سرم را به زیر انداختم و حرفهایی را که به او زده بودم، و همین‌طور، نگرانیها و ترسهایم را به یاد آوردم. بعد با صدایی آهسته، انکار با خودم، گفتم: «حالا، ببین به کجا رسیده.»

عمه‌ام با لحنی تند گفت: او به همان جایی رسیده که خودش می‌خواست. حتی با این که مردم همین‌اند که هستند؛ برای او خیلی مهم بود که بعد از مرگ مادرت به اینجا برگردد.

از او عذرخواهی کردم. طبعاً از این که علت بیماری پدرم را بازگشتش به اینجا می‌دانستم، مرا نکوهش می‌کرد. طبعاً برای برادرش احساس مسئولیت می‌کرد. اما من چگونه می‌توانستم احساس خودم را برایش توضیح دهم؟ پدرم کانادا را ترک کرده بود و اینک در اینجا، در کشوری که همواره برای من بیگانه بود، با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد.

دو روز بعد را بیشتر در بیمارستان گذراندم. کنار تخت پدرم می‌نشستم و او را، که قلبش برای راندن خون به درون اندامهایش تقلا می‌کرد، تماشا می‌کردم. بقیه اعضای فامیل هم که در آن دور و بر زندگی می‌کردند، چند باری برای عیادتش آمدند، و نادیا، بیشتر از همه. اما بیشتر اوقات من تنها بودم، و نگرانی‌ام تنها با دیدارهای منظم دکتر بود که تنوعی پیدا می‌کرد. با دکتر به نوعی مصالحه رسیده بودم. او گاهی چند کلمه‌ای با من حرف می‌زد، و اجازه می‌داد که وقت ملاقات را طولانی‌تر کنم. شب آخر، همانطور که در تیرگی اتاق نشسته بودم و رنگ باختن روز را در آسمان تماشا می‌کردم، پدرم بیدار شد. کمی جابجا شد و زیر لب چیزهایی نجوا کرد. به رویش خم شدم و گفتم: پدر، صدای مرا می‌شنوید؟

من به لهستانی حرف زده بودم، اما او به انگلیسی جوابم را داد، که هیچوقت کاملاً با آن راحت نبود. او نویسنده بود و زبان مادری‌اش را ترجیح می‌داد. می‌گفت

مثل يك اتومبيل كهنه راحت است. كافی است دستی به سر و رویش بکشم تا راه بیفتد.

پدرم با دلتنگی گفت: همه چیز خراب است. تخته سفت است، و درختهایم را قطع کرده اند.

من به انگلیسی گفتم: پدر، منم، تادئوش. شما حالا در لهستان و در بیمارستان هستید. دچار حمله قلبی شده اید.

این بار به لهستانی گفت: درختها... درختها، شاخ و برگشان را به پنجره اتاقم می مالند، مثل گریه ها که خودشان را به پای آدم می مالند، پشتشان را خم می کنند و پنجه هایشان را روی شیشه ها تیز می کنند.

خانه قدیمی مان در غرب تورنتو را به یاد آوردم، که پدرم هنگام بازگشت به لهستان آن را فروخت. او بلوطها و افراهای تناور آن خانه، که خیابان و حیاط را در برگرفته بودند، بسیار دوست می داشت.

سرش را کمی بلند کرد و به دور و برش نگاهی انداخت: اینجا کجاست؟ گفتم: يك بیمارستان، تو کراکو. یادتان می آید؟

زیر لب گفت: «کراکو...». چشمانش را بست، اندکی گوش داد، بعد دوباره چشمانش را باز کرد و به من خیره شد. «یان، آنها می خواهند که من از اینجا بروم». صدایش آکنده از درد بود. «یا تبعید، یا زندان. و من نمی توانم النا و تادئوش کوچک را به حال خودشان رها کنم. می فهمی؟ نمی توانم ترکشان کنم. همه اینها به خاطر امضای آن بیانیه، و آن چندتا شعر است. آنها نمی توانند تحمل کنند که کسی دستشان ببندد. این احمقهای از خود راضی حالا خودشان را رهبر هم می دانند».

سرش را با بیتابی حرکت می داد. من دستش را گرفتم، و گرما و نرمی آن را حس کردم. او هم شاعر بود و هم نجار. من به یاد دستهای نیرومند و پینه بسته اش افتادم که چگونه وقتی بچه بودم، دستم را در میان می گرفت.

و به یاد سفری شبانه افتادم، با اتومبیل به راه افتادیم، مادرم گریه می کرد. و یان، دوست پدرم، که به ما کمک کرده بود، ایستاده بود و برای ما دست تکان می داد. یان، سه چهار سال بعد، هنگامی که تحت نظر پلیس بود، از پنجره طبقه سوم پرت شد و مرد.

به پدرم گفتم: ناراحت نباش.

به نجوا گفت: نه، چه فایده؟ یعنی من فقط برای راضی کردن خودم آنها را اذیت می کردم؟ برای اینکه ببینم حرفهایم واقعاً آنها را نیش می زند؟ که وقتی به طرف خودم هجوم بیاورند، فرار کنم؟ یعنی ما فقط در مقابل دیوار فریاد می کشیدیم، آنهم بدون اینکه یوشعی* در میانمان باشد؟ فریاد می کشیدیم که انعکاس صدای خودمان را بشنویم؟

چند بار مژه زد و بعد چشمانش را برای لحظه ای بست. من در فکر آن بودم که حرف دلگرم کننده ای پیدا کنم.

چشمانش را باز کرد و در حالی که مستقیماً در چشמהای من نگاه می کرد گفت: تادئوش؟

- پدر، شما دچار حمله قلبی شده اید. ناراحت نباشید. به زودی خوب می شوید. با صدایی ضعیف اما استوار گفت: می دانم، همه چیز خوب یادم است. تو حق داشتی، هرچه می گفתי درست بود. من نباید برمی گشتم. من به دنبال رؤیایی بودم که هر تبعیدی از وطن خودش دارد، نه، این واقعیت به هم ریخته.

چند بار سرفه کرد. انگار داشت سر حال می آمد. من از حرف زدن عاجز بودم. هیچ کلمه ای به ذهنم نمی آمد. به داستانها و شعرهایش فکر می کردم، و به چیزهایی که به من آموخته بود، تکیه گاههای خاطرات در یک سرزمین عجیب و بیگانه. تمام آن امیدها و رؤیاها به تدریج واقعیت بیشتری پیدا کرده بودند تا این کشور، و این مردم، با حسادت های حقیر و گناه های آزار دهنده شان. پدرم دستم را محکم تر گرفت و گفت: اینجا هیچ چیز برای من وجود ندارد. من دیگر اینجا را نمی شناسم. مرا به خانه ام برگردان.

و چشمانش را بست.

صدای تنفس سنگین تر شد و به اغما فرو رفت. از بیرون، توی راهرو، صدای سرفه و خنده شنیده می شد. آخرین اشعه آفتاب از آسمان ناپدید شد، و من در تاریکی اتاق کنار پدرم نشسته بودم و خوابیدنش را تماشا می کردم.

در نزدیکی گروئنلند، از پنجره هواپیما کوه های یخ را می بینم که همچون کله های گوسفند در مرتع نمکی رنگ دریا، به این سوی و آن سوی می روند. پیشانی ام را روی پلاستیک سرد پنجره می گذارم، باد یخی تنها چند سانتیمتر آنطرف تر می وزد. پدرم، جایی میان کف کابین و پوسته فلزی هواپیماست، و سرانجام به خانه برمی گردد تا در زیر افراهای تناور و چمن سبز گورستان پارک لاون، در کنار همسرش بیارامد ■

ترجمه مهری یلفانی

* یوشع، پیامبر بنی اسرائیل که در حمله به اریحا، با دمیدن در شیپورها دیوارهای شهر را فرو ریخت.

از میهن آنچه در چمدان دارم

تورج جان:
درست است .
این شعر بهتر است نه پیشکش نامه
داشته باشد و نه پانویسی .

وطن کجاست ؟
دلم برای چه تنگ است ؟
گاهی
از خود
می پرسم:
و دوست کیست ؟
دلم برای که تنگ است ؟
هنوز در گوشم زنگ می زند
پیام تان که:
- «نداری دگر امان اینجا !»
و پندتان که:
- «خدا را ، برو ، ممان اینجا !»
چنینم ، اکنون ، از چیست ،
پس ،
که هرچه سوغات از کوی و سوی شما می رسد
به جز هلاهل و زقوم و زغنوبتِ ملامت نیست ؟
چه کرده ام ؟
جز این که پند شما را
به جان پذیرفته ام:
و ، در نتیجه ، هم اکنون ،
به لعنت آبادی از خاموشی و فراموشی
نخفته ام ؟

چرا به سرزنشتم
چنین و چندین بی پروائید ؟
خدانخواستہ ، «مستید و منگ» ؟!
و یا به دلبری از «تائبانِ پاکِ مسلمان»
همین «تظاهر و تزویر» ی می فرمائید ؟

به خویش راہم دادید
و در پذیرش و تأییدِ خود پناہم دادید ،
سپاہِ جہل و جنون راہِ خانہ چون بر من بست .
چہ کردہ ام ؟

خدای من !
اکنون چہ کردہ ام ؟
چہ شدہ است ؟
کہ بر شکیبِ خداوارتان گران می آید
ہمین کہ همچو منی نیز در کجای چہ هنگامی از جہانِ شما ہست ؟!

چہ کردہ ام ؟
خدای من !
چہ کردہ ام
کہ دوست نیز نہد ہیمہ ام بر آتشِ جان
درونِ دوزخِ بیدرکجای من ؟!

دریغ !
چو رخت برستم
از میہنی کہ قاتلِ جان یا آرمانم می شد
اگر در آن می ماندم ،
کاش ،
ای کاش ،

می آمدید
در گمرکِ گریز
تفتیشم می کردید :
تا می دیدید

کہ هیچ در چمدانم
جز جانم
نبود :

و هیچ جز جانم

چمدانم

نبود:

گرانها ،

بی تردید ،

چرا که ساخت ایران است

و پُر:

پُر از حریرِ سخن ،

«حَلّه تنیده ز دل ، بافته ز جان»:

مصون ، به لطفِ خدادادِ خویش

- چو جامه‌دانِ بهار -

از تفتیش:

به ویژه وقتی مرزهای بینش و ارزش

به چنگِ گردنه‌بندان و باج‌گیران است؛

و چند مشتی فرهنگِ سرخوشانهٔ آهنگ و رنگ

نیز در آن جاسازی کرده‌ام:

نیازِ جان و دل عاشقی

که نقشِ ایوان را نیز

ارج می‌گذارد:

به کوریِ دلِ نوخواجگانِ مرگ‌پرستی

که جز سکوت و سیاهی آرایه‌ای نپسندند

به خانه‌ای که خود از پای‌بست ویران است.

دریغ!

درد!

دریغ!

چه کرده‌ام که سزاوارِ سرزنش هاتان باشم؟

جز این که رفتم:

چرا که می‌دانستم

جز در خاموشای گورستان نیست

که می‌توانم باتان باشم ،

چه کرده‌ام؟

جز این که می‌دانستم

باتان ماندن

جنازه‌ام خواهد کرد؛

جز این که می‌دیدم

رفتن است

که تازه‌ام خواهد کرد؛

جز این که در کف آن نر خدا

که بر سپهر شما فرمان می‌راند

نخواستم

بمانم،

و با دیوغ

که از گلوی تمام بلندگوها تان فریاد می‌کشید

نمی‌توانستم

همروال

بخوانم،

و ابرِ جانم

- جانِ ابری ی خود - را

از تفِ دم‌های پُر جهنمِ آن اژدها

به در بُردم

و

به بادهای جهان‌ش

سپردم

و رفتم

بدان امید که در برکه کجا

ادامه دریاتان باشم،

چه کرده‌ام؟

چه کرده‌ام که سزاوارِ سرزنش‌هاتان باشم؟

چه را طلبکارید از من؟

چه چیزتان را با خود برده‌ام؟

چرا چنین بیزارید از من؟

چه کرده‌ام؟

جز این که

پیشتر

و بیشتر از روزگار و هستنِ مرگ‌آلودتان

نمرده‌ام؟

دریغ!

به جز سکوت ندارم سپر - به جان سخن -
چو تیرِ طعنه نهد دوست در کمانِ سخن -
به لعنِ دشمنِ من طعنِ دوست نیز افزود:
مگر سکوتِ من آید مرا زیان سخن -
گلایه می‌کنم از یار و لافِ عشقِ زخم:
شد آن زمان که سرآید مرا زمانِ سخن -
نگاهبانِ شرف گر نباشدم، اما ،
به هیچ کار نمی‌آیدم توانِ سخن -
چه غم که تیر شود ، پس ، به جانِ دوست زند
شهابِ ثاقبِ شعرم از آسمانِ سخن -

وطن کجاست؟

من اینجا چه می‌کنم؟

دریغ!

درد!

دریغ!

و دوست کیست؟

کی‌ام من؟

و از بلندیِ بالاتان

- نمادِ همتِ والاتان -

من یکی

نمودِ سایه‌ی بی‌مایه‌ای به خود می‌گیرم

و از خجالت می‌میرم،

در آن بلندیِ بالا ،

وقتی

که از وطن می‌فرمائید:

وزین که در چمدانش نمی‌شود گذاشت

با خود نمی‌شودش برداشت

رفت .

...

خُب، که چی؟

وطن چه باید باشد تا در چمدانی - گیرم پُرگنجایش‌تر از گمان شما -

جا گرفتنی باشد؟!!

خوشا که مهرِ وطن جان نیست .
خدای من !
خوشا که مهرِ وطن
چیزی آنچنان نیست
تا

به لعنِ دشمن
یا
به طعنِ یاران
از ما گرفتنی باشد .
چراغِ تان ،
می فرمائید ،
در آنجا می سوزد .
چراغ و چشمِ شما روشن باد !
که چی ؟
خدای من !
آخر که چی ؟
چه می گوئید ؟

و با که می گوئید ؟
مگر چراغِ ناچیزِ من به کجا می سوزد ؟
و یا چرا می سوزد ؟
و چیست این ...
این خنجر ،
این شرارهٔ پُر زهر چیست ،
در روشناییِ طنّازان

که بر دلم می زند
و بال‌های مرا می سوزد ؟
به نیشِ طعنهٔ یاران نیاز نیست :
خدا را ،
بگو معاف بدارندم :
که نیشِ کُردمِ غربت
به جانِ دوست
که بیش از بس است ،
چنین که بر جگرِ خسته می زند ما را .



صادق هدایت

شرح حال

در سال ۱۳۴۴ که صادق هدایت برای شرکت در جشن بیست و پنجمین سال تأسیس دانشگاه تاشکند دعوت شده بود خانه فرهنگ شوروی از او خواست تا شرح حال مختصر خود را بنویسد. شرح کوتاه زیر در پاسخ این درخواست تدوین شده است. نخستین بار ترجمه روسی بخشی از این متن در کتاب منتخب آثار هدایت ترجمه و تدوین آقای کامیساروف و خانم روزنفلد انتشار یافت. همین بخش است که به برگردان آقای بزرگ علوی در کتاب حسن طاهباز، یادبودنامه صادق هدایت به مناسبت هشتادمین سال

از تاریخ ماه ۱۳

مع بهائیه را از شرح حال خود هم بگویم که در
 متاخرین سالها - اگر بگویم - یادداشت تاریخ
 تولد بهر وجهی نمیخواهد؟ اگر برابر استخراج را بچشم
 است این مطلب فقط به طرف وجه خود باشد
 اگر چه از شش و نهون، باره از بخن سرت کرام
 و پیش بینی آنها بجز حقیقت نداشته. اگر برای
 علامه خواننده گانت به اول مراجعه به اراد عمومی
 آنها کرد چنانچه اگر خود پیشه سی بگویم شرا نیست
 که بار خزیات احقانه زندگیم قدر و قسمتی تا
 شد به شمس بعد از فنی از جزئیات است که همیشه
 ان لا سعی میکنه از در بچه چشم دیگران خوش
 واقف است بکنده از این جهت مراجعه بعقبه
 خود آنها را سب تر خود بود شده اند از اندام
 را خیا طمی که برایم لباس درخته بهتر بید اند و پینه
 دوز سرگذر هم بهتر بید اند که کفش من از کدام طرف
 ساخته میشود این ترخیصی است همیشه مرا بید
 بازار چادر این میانه اند که با بر و پیری را در
 معرض فروش میگذرانند و برابر جلب مشتری

1 - Puellité americane.
 2 - D'zene mon herosope.

بعد از بلندی جزئی از سن و حقایق و عیوبش نقل میکند
 از این گذشته شرح حال من هیچ نکته برجسته در
 در بر ندارد نه پیش از ما بر توجیه در راه رخ داده نه
 عنوان داشته ام نه دیکلم همی در دست دارم و نه در
 در سه جگر در دست نه بعبه ام ^{بلکه} ~~بلکه~~ همیشه با عدم
 زرقعت زو بود و نه ام. در ادراک که کار کرده ام هست
 عنصر بهم دگنم به ام و درونم از من دل خونی
 داشته از بطوریکه هر وقت استغفار داشتم
 با شادمانی و در این رفته شده است ~~و در این رفته شده است~~
~~و در این رفته شده است~~ ~~و در این رفته شده است~~
~~و در این رفته شده است~~ ~~و در این رفته شده است~~
 در این رفته موجود و از آن به صرف تضاد
 محیط در آن من بیابان و شایه هم حقیقت
 در دهان است.

obscure
 employé
 joie de vivre

ЖМО-карокош "авиографич" Садка
 хедаса с педиллишка, на кадоде 1000 у
 А. З. Розековск. Свидетельство: Дконисафф

تولد او (کلن . بیدار . ۱۹۸۳ .) انتشار یافته است . باید گفت که متأسفانه اصل دستنوشته هدایت که در اختیار بانوی فقید روزنفلد بوده است اکنون دیگر در میان کاغذها و اسناد ایشان یافت نمی‌شود . آقای دکتر اولگ آکی موشکین ، استاد مؤسسه مطالعات شرقی سن پترزبورگ که به لطف و همت ایشان این متن در اختیار چشم‌انداز قرار گرفته است در نامه خود می‌نویسد : « این کپی را آقای پروفسور کمیساروف پیش بنده فرستاد . ایشان در حاشیه پائین صفحه دوم تصدیق می‌کند که این کپی واقعاً از روی نسخه اصلی شرح حال صادق هدایت که مال خانم روزنفلد بود » عکسبرداری شده است . چشم‌انداز با سپاس فراوان از دانشمند گرامی دکتر آکی موشکین این متن مهم و جالب را به چاپ می‌رساند .

من همانقدر از شرح حال خود رم می‌کنم که در مقابل تبلیغات آمریکائی مآبانه (۱) . آیا دانستن تاریخ تولدم به درد چه کسی می‌خورد ؟ اگر برای استخراج زایچه‌ام [۲] است ، این مطلب فقط باید طرف توجه خودم باشد . گرچه از شما چه پنهان ، بارها از منجمین مشورت کرده‌ام اما پیش‌بینی آنها هیچوقت حقیقت نداشته . اگر برای علاقه خوانندگانست باید اول مراجعه به آراء عمومی آنها کرد چون اگر خودم پیشدستی بکنم مثل اینست که برای جزئیات احمقانه زندگیم قدر و قیمتی قایل شده باشم بعلاوه خیلی از جزئیات است که همیشه انسان سعی می‌کند از درجه چشم دیگران خودش را قضاوت بکند و ازین جهت مراجعه بعقیده خود آنها مناسب‌تر خواهد بود مثلاً اندازه اندام را خیاطی که برایم لباس دوخته بهتر می‌داند و پینه‌دوز سر گذر هم بهتر می‌داند که کفش من از کدام طرف سائیده می‌شود . این توضیحات همیشه مرا بیاد بازار چارپایان می‌اندازد که یابوی پیری را در معرض فروش می‌گذارند و برای جلب مشتری بصدای بلند جزئیاتی از سن و خصایل و عیوش نقل می‌کنند .

ازین گذشته شرح حال من هیچ نکته برجسته‌ای در بر ندارد نه پیش‌آمد قابل توجهی در آن رخ داده نه عنوانی داشته‌ام نه دیپلم مهمی در دست دارم و نه در مدرسه شاگرد درخشانی بوده‌ام . بلکه برعکس همیشه با عدم موفقیت روبرو شده‌ام . در اداراتی که کار کرده‌ام همیشه عضو مبهم و گمنامی بوده‌ام [۳] و رؤسایم از من دل خونی داشته‌اند بطوریکه هروقت استعفا داده‌ام با شادی هذیان‌آوری [۴] پذیرفته شده است . رویه‌رفته موجود وازده بی‌مصرف قضاوت محیط در باره من میباشد و شاید هم حقیقت در همین باشد ■

کتاب

مستطاب

وغ وغ ساهاب

با قلام :

ياجوج ، ماجوج وقومپاني ، ليميتد

تقدیم نو میچہ

ای خوانند گان معظم و کرامی !

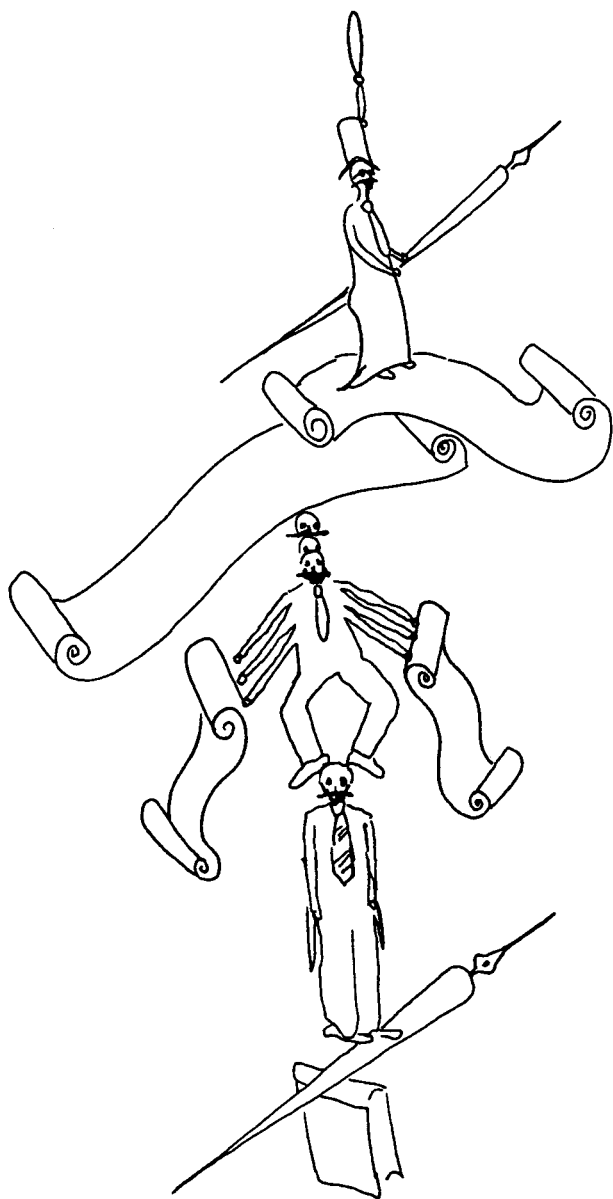
ما این کتاب مستطاب را

با کمال احترام ، دو دستی ،

تقدیم میکنیم به :

خود مون !

یاجوج و ماجوج

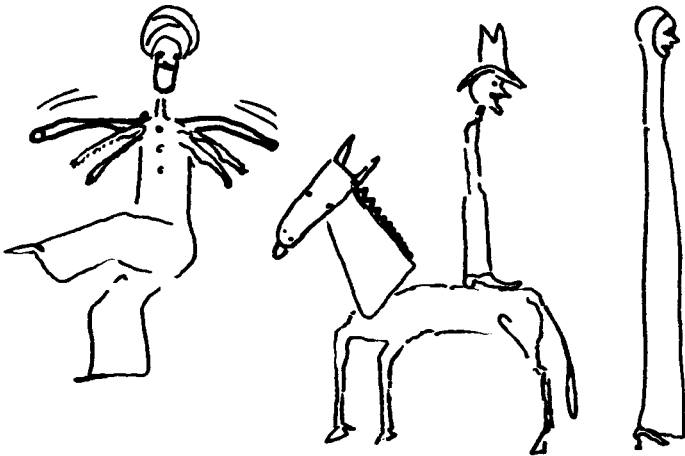


قضية تقدم لوجه

قضيه خيابان لختى

فقد رُئيت فى خيابان لختى ،
عدة كثيرة من ذكور و اناتى .
و الريح يوزوز فى الاشجار ،
والاشجار تلو تلو خوردتى فى الريح ؛
والماء تجرى فى ميان الانهار .
ثم الاناث چادرهم اسود كانه كلاغتى ،
وهناك شيخ بيده عصا كالچماغتى ؛
ويك خر كچى على پالان الاغتى ،
و يشوقه بالدويدن تندكى وتيزكى ،
وفى مشته سيخ كوچك موسوم به « سيخككى » .
و جماعت الجوانان على رؤوسهم كلاهتى ،
يتلهاهون فى الدنبال النسائتى ؛
والنساء عورت عفيفة فى الچادر تى .
وبچشم خود ديدم مردى كوتاھتى ،
چنين يقول به زن درازتى ؛
«الا يا ايها الخرم نازتى ،
جيگر كى من ستمك قد كباتى .»
والله اعلم بالصوابتى .

قصه خدایا کنجی



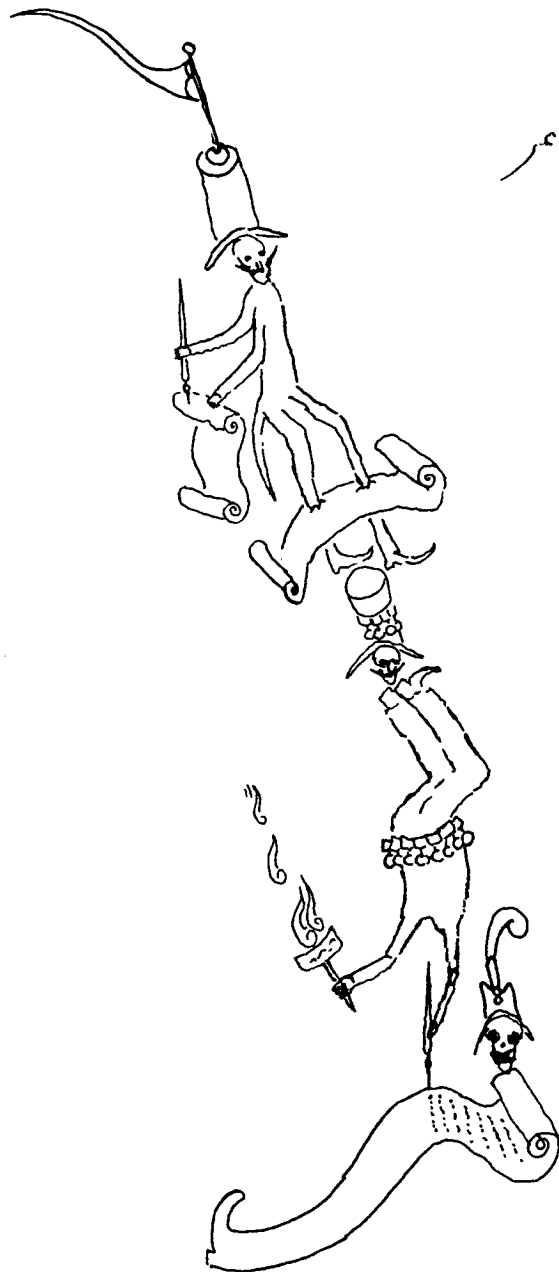
قضیه طبع شعر

بود يك شاعر خیلی خیلی مهمی در قزوین ،
که سخنش بود شیرینتر از ساخارین .
طبع شعر او فوق العاده روان بود ای پسر .
روانتر از آبشار نیاگارا ای پدر .
از قضا يك شبی این کتاب مستطاب ،
که اسم مبارکش هست وغ وغ ساهاب .
افتاد بدست اون شاعر شهیر بی نظیر ،
او خوشش نیومد خواست به آن کند تحقیر ؛
گفت : اگر چه پیش از این من نساخته ام قضیه .
فقط گفته ام غزل و رباعی و دو بیتی و ترجیع بند و مثنوی
و مسقط و قصیده (۱) ؛

لیکن همین امشب چندین قضیه عالی میسازم ،
تا این قضیه سازهای چرند را خجالت دهم .
شعر من از این اشعار مزخرف البته بهتر شود ،
یا جوج و ماجوج و کمپانی لیمیتد خاك برسر شود .
اینها چون دلشون ، بخیاالشون خیلی هنر کرده اند ،
مثل اینکه دیگران چنین نتواند کنند .

(۱) برارباب بصیرت و درایت و غیره مخفی نماناد که شاعر شهیر
تلائی و خماسی و منقطعه هم فراوان ساخته بود ولی ما هرچه زور
زدیم نتوانستیم این سه کلمه را در این قضیه بگنجانیم زیرا ترسیدیم
خدا نکرده مصرع دوم درازتر از مصرع اول بشود .

قصه سر سار



مخلص کلام - آقا شاعر زبردست استاد ،
 با آن طبع شعر خطرناک روان وقاد ،
 يك باغستان با صفائی را انتخاب کرد
 يك بطری شراب شاهانی هم همراه برد .
 نشست تنهائی بر لب جوغ آب ،
 از قضا آن شب بسیار هم قشنگ بود مهتاب .
 خورد چون قدری شراب ، شد شنگول و سرمست ،
 قلمدود را وا کرد ، طومار را گرفت در دست .
 غوطه زد در بحر ذخار افکار ابکار ،
 تا سازد به این سبك يك مقدار اشعار آبدار .

 ماه غوروب کرده ، شرابها ته کشیده ،
 جوغ خشك شده ، هنوز شعری نیومده !

قضیه مرثیه شاعر

يك شاعر عالیقدر بود در کمپانی
 که از و صادر میشد اشعار بیمعنی .
 آمد يك قضیه اخلاق و اجتماعی
 تو شعر در بیاورد ، اما سخته کرد ناگاهی .
 اول او کردش سخته ملیح ،
 بعد سخته وقیح و پس قبیح ؛
 بالاخره جان به جان آفرین سپرد ،
 از این دنیای دون رختش راورد داشت و برد :

ليك حق را اينچنين اجابت كرد ،
 دنيائي را از شر اشعار خودش راحت كرد ؛
 رفت و باملايك محشور گرديد ،
 افسوس كه از رفقايش دور گرديد .
 اگر او بود دست ما را از پشت مي بست ،
 راه ترقى را بروى ماها مي بست .
 از اين جهت بهتر شد كه او مرد
 گورش را گم كرد و زود تشريفاتش را برد .
 اما حالا از او قدر داني ميكنيم ،
 برايش مرثيه خواني ميكنيم ؛
 تازنده ها بدانند كه ما قدر دانيم ،
 قدر اسيران خاك را ما خوب ميدانيم .
 اگر زنده بود فحشش ميداديم ؛
 تو مجاهم خودمان راهش نميداديم .
 اما چون تصميم داريم ترقى بكنيم :
 اينست كه از مردنش اظهار تأسف ميكنيم .

قضيه عشق پاك

اول باهار همه جانورها ،
 ميشوند مست و اختيار از كفشان رها ؛
 ميروند دنبال عيش و عشقبازي ،
 منهم بوم جوان ، اما بوم راضى .

قلم‌شی ای دست جنایتکار طبیعت بوقلمون !
 بگردی ای دنیای دون واژگون و کن فیکون !
 بسی روزها لاله زنان من دویدم ،
 دنبال ضعفا هی بوکشیدم .
 تا اینکه بیرون شهر درآسیا ،
 پسندیدم دختر مشدی رضا .
 غروب دور از چشم اغیار ای پسر ،
 بوی گلها در هوا میزدند بال و پر .
 بلبل چهچه میزد روی شاخه ها ،
 ابرها تیکه پاره بود روی هوا .
 محبوبه من درون آسیا ،
 شده بود پنهان مثل دختران باحیا .
 قلب من در قفس سینه تنگنا ،
 طپشان موحشی انداخته بود راه .
 اشعار ویکتور هوگو ولا مارتین ،
 میخواندم من همچو عشاق حزین .
 دامن گریه نمودم پس رها ،
 گوله گوله اشك میریخت از این چشمها .
 هیچکس نبود حال من را به بینه ،
 یا که یکدم پهلوی من بنشینه .
 قدم بر میداشتم گلچین گلچین ،
 اشك من میریخت و تر میکرد زمین .



قصه عشق پاک

ناگهان معشوقه آمد برون از آسیا ،
من گفتم : « ای بارک الله مرحبا !
» چرا باین دیری آمدی تو اینجا ؟
» منکه از عشقت شده ام چون دوك سیاه .
او گفت : « ای جنایتکار چنین مگو سخن !
» بامن ژولیده پر رنج و محن .

» من بی آلاش بودم آوخ آوخ ،
» تو مرا بغل گرفتی وجستی همچو ملخ .
» روی لبهایم را گزیددی همچو مار ،
» پیش فامیل محترم بردیم وقار .
اینها را میگفت اما دست مرا میمالیدو میکشید ،
رفتیم تا شدیم در صحرا از چشم اغیار ناپدید .
توی گودالی يك حلقه چاه غایم شدیم ،
بهلوی يك اسب مرده غلت زدیم ...

صبحش دردی گرفت در اسافل السفلايم ،
رفتم پیش حکیم او گرفت نبض پایم :
پس اخمش را کشید توی هم گفتم : « ای شیطانك
» کارهای نا شایسته کرده ای تو بیشك
» متأسفانه چاره این درد نمیشه با دوا ،
» برو از دعا نویس بگیر دعا ،
» چونکه کارت گذشته از معالجه ،
» هی ورجه ، هی ورجه ، هی ورجه !

قضیه دوغلو

بس عجایب‌هاست دردنیای دون ؛
کس نمیداند که ظاهر می‌گردد چون .
یکی از چیزهای غریب درجهان ،
قضیه دوغلو زائیدن زن‌هاست هان !
که نطفه آدمیزاد چه‌ترتیب میشود در رحم
تا دو نفر رامی‌چسباند بهم .
هر یکی از علماء در این خصوص ،
علتی فرض کرده‌اند . ولی افسوس ،
هیچ‌کدام علت حقیقی را نگفتند
چاره از برای سوا کردن آنها نجستند !

* * *

ماه رمضان چندین سال پیش ،
که فراوان بود معرکه‌گیر و درویش ؛
توی میدونها معرکه برپا میشد ،
صحبت‌هایی از آخرت و دنیا میشد .
هر چه توی چنته داشتند بیرون میریختند ،
پول میخواستند مردم هم جلویشان میریختند .
درویش قد بلندی با چهار و جبریش ؛
یک پایش راعقب گذاشته بود و یکی راپیش .
از ته دل نعره میکشید - .
بمردم زل زل نگاه کرده چشم‌هایش رامیدرید .

میگفت: «ای مردم هر کس که عزبه ،
 «دردنیا و آخرت معذبه .
 «شبهه که میخوابه زمین تفریش میکنه ،
 «اعت ببالو پائیش میکنه :
 «در آن دنیا هم آدم بی زن ،
 «يك طوق آتشی نی میاندازندش بگردن ،
 اقدر از این حرفها زد ،
 که رنگ مردهای عزب از ترس شد زرد .
 بعضیها تصمیم گرفتند زن بگیرند ،
 تا بلغت زمین گرفتار نشده و نمیرند .
 غلامه اطاعت زن را بگردن ،
 بیاندازند تا وقت مردن .
 جعفر قلی که حال گردن کلفتی بود .
 دوید و رفت بخانه شان زود زود ،
 نه نه اشرا صدا کرد و گفت :
 هرچی را که از درویشه شنف .
 مادرش لبخندی زده گفت : «میدونستم ،
 «آخرش اهل میشی میافتی روی پاودستم ؛
 «تا برایت زنی پیدا کنم ،
 «گره بخت بسته ات را خودم وا کنم .
 «فردا صبح چادر کرده میروم ،
 «دختری برایت میجویم و میارم .
 مختصر مادری رفت و بعد از جستجو ،
 دخترک ترو تمیزی پیدا کرد مثل هولو ؛

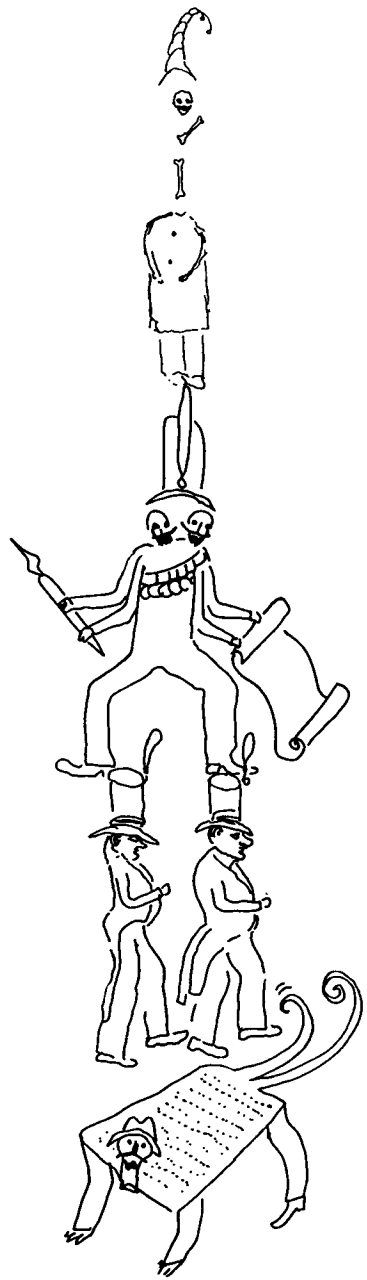


قَضِ دَوَّال

آورد وعقد کرده به پسرش داد
 شب آنها را توی يك اطاق جا داد .
 آنشب دیگر زمین نقرین نکرده ودعا کرد .
 جعفر قلی حال هم قفل بسته را فورن وا کرد ؛
 دلی از عزا درآورد وراحت ،
 خوابیدند تالنگ ظهر و کردند استراحت .
 بعد از نه ماه و نه روز و نه دقیقه
 يك بچه دوغلو زائیدش ضعیفه ؛
 اونها دوتا آدم کامل بودند ،
 اما حیف که بهمديگر چسبیده بودند !
 مادره که آن بچها را دید ،
 حیغ کشید و پس افتاد ولرزید مثل یید .
 مادر شوهره رفت از آشپز خانه ،
 يك گزلیك کله ورداشت و دوید مثل دیوانه ،
 دستهایش را بالا زده ابراسیون کرده اونها را از هم برید:
 یکی از آنها زیر گزلیك اتقدر ورزد تاورپرید .
 اون یکی دیگر هم زیر گزلیك مرد ،
 آسوده شد و تشریفاتش را برد .
 این بود نتیجه ابراسیون خاله زنیکه
 هر سه نفرمات ماندند از این تیکه !

فتح علی شاه

صداق و عدايت - مستور و آزاد
 تصوير و تصوير - سيد و سرخص



ناصر پاکدامن

وغوغ ساهاب، «کتاب بی همتا» در شصت سال بعد

گر تو خوانی ایدون وغوغ ساهاب
دیگر احتیاجت نبود به هیچ کتاب.
این عصاۃ علوم معقول و منقول است،
هر کس بگوید «نیست» نفهم و فضول است،
مرآئرا نیامده و نخواهد آمد نظیر،
غومیانی ضمانت می کند که شما از خواندنش نشوید سیر.

این توصیفی است از وغوغ ساهاب در قضیه «تق ریز نومچه». و بعداً خواهیم دید که این قضیه از جمله قضایای نوشته صادق هدایت است. یاجوج و ماجوج در همان زمان کتاب خود را نه تنها به طنز معرفی می کنند بلکه یکی دو بار هم به دور از طنز و هزل از وغوغ ساهاب یاد می کنند که خواندن این سطور هم می تواند از معنی و اهمیت کتاب در نظر نویسندگان نشانه ای باشد:

در پایان کتاب کوچکی که مسعود فرزاد به انگلیسی در ترجمه حافظ به چاپ رساند (تهران، دی ۱۳۱۳) در معرفی وغوغ ساهاب علاوه بر اظهار نظرهای طنزآلود به زبان فارسی این چند سطر هم به زبان انگلیسی آمده است:

وغوغ ساهاب از یاجوج و ماجوج. قیمت ۳ ریال. ۱۹۲ ص.
کتابی است طنزآمیز با همان نوبی و تازگی خوشایند که میکی ماوس و به همان کمال هنری. [این کتاب] دقیق ترین و در عین حال سرگرم کننده ترین انتقاد از بسیاری جنبه های زندگی و ادب ایران امروز است. بیشک کتابی با ارزشی بی همتا در سراسر حیات کهن ادبیات فارسی.

در برخی نسخه هایی که از وغوغ ساهاب به فروش می رفت متن چند سطر ماشین شده را می یابیم که در آغاز کتاب چسبانده شده است و کتاب را به زبان فرانسه معرفی می کند. از همین رده، نسخه ای هم اکنون در کتابخانه دانشگاه کمبریج نگهداری می شود:

وغر ساهاب منتشر شده در ایران با نامهای مستعار یاجوج و ماجوج. این کتاب تقلید
هزل آمیز یا بهتر بگوئیم انتقادی از جنبش روشنفکری ایران معاصر است و ۳۵ قطعه در
بارهٔ خلیقات و عادات و گرایشهای ادبی را شامل می شود که به شعر آزاد و به نثر نوشته
شده است.

کتاب در تهران به چاپ رسیده است. روی جلد به فارسی و پشت جلد به
انگلیسی عنوان کتاب و نام مؤلفان نوشته شده است. تاریخ چاپ کتاب را در پشت
جلد به انگلیسی می خوانیم: سپتامبر ۱۹۳۴ که یعنی شهریور-مهر ۱۳۱۳. شصت سال پیش.
آن سالها، بیشک نشانه های گویایی از رونق یابی زندگی فکری و ادبی را به همراه
داشت و روزی روزگاری لازم است که منتبعان در تاریخ معاصر فرهنگ و ادب فارسی
با دقت شایسته ای به بررسی آن سالها بنشینند. تب و تاب تجدد بالا بود و بازار
تجددخواهان مستفرننگ گرم و پر رونق. در زمینهٔ ادبیات، ترجمهٔ آثار نویسندگان
اروپایی خاصه فرانسوی اهمیتی یافته بود و اگر در سالها پیش مجلاتی چون کاوه و
ایران شهر و فرنگستان در خارج از کشور انتشار می یافت و با دید تازه ای به فرهنگ
و تمدن ایران می نگریست و از جایگاه این تمدن در گذشته و حال ارزیابیهای
نامتعارف به دست می داد و خاصه از فرهنگ و دانش این قرن، فرهنگ و دانش غربی،
پیامها و خبرها می آورد و همگان را به کهنه گریزی و نوظلمی و تجدد می خواند امروز
همین پیامها در صفحات کتابها و مجله های چاپ تهران منعکس می شد.

صادق هدایت پس از چهار سال و اندی اقامت در اروپا، در تابستان ۱۳۰۹
(اواخر تیر یا اوایل مرداد) به تهران باز می گردد. یکسال و اندی بعد در ۱۲ مهر ۱۳۱۰
در مقدمهٔ جزوهٔ کوچکی (۳۶ ص.) که در بارهٔ ادبیات عوام منتشر می کند می نویسد:
ایران رو به تجدد می رود. این تجدد در همهٔ طبقات مردم به خوبی مشهود می شود. رفته
رفته افکار عوض شده، رفتار و روش دیرین تغییر می کند و آنچه قدیمی است منسوخ و
متروک می گردد. تنها چیزی که در این تغییرات مایهٔ تأسف است فراموش شدن و از بین
رفتن دسته ای از افسانه ها، قصه ها، پندارها و ترانه های ملی است که از پیشینیان به
یادگار مانده و تنها در سینه ها محفوظ است (اوسانه، تهران، ایران کوره، ۱۳۱۰، به نقل
از مجموعهٔ نوشته های پراکندهٔ صادق هدایت، به همت حسن قائمیان، تهران، امیرکبیر،
۱۳۳۴، ص. ۲۹۶).

هدایت در ایران رو به تجدد چه می کند؟ در غیاب هدایت فضای سیاسی عوض
شده است: حالا چند سالی است حاج مخبرالسلطنه هدایت نخست وزیر است (از
دهم خرداد ۱۳۰۶)، داور و تیمورتاش و فیروز و بهرامی آتش بیار معرکه اند و هر کدام
به نوعی از تجدد دم می زنند. بانک ملی تأسیس شده است هرچند هنوز اجازهٔ نشر
اسکناس با بانک شاهنشاهی است (۱۷ شهریور ۱۳۰۷). دیگر از آن هیاهوی
آزادیخواهانهٔ سالهای پس از جنگ جهانی اول خبری نیست. مجلس ساخته و پرداختهٔ
حکومتیان است. مدرس توقیف است و مصدق مغضوب و خانه نشین. مستوفی الممالک
و مؤتمن الملک و مشیرالدوله به دور از صحنه. بهار از سوء قصدی سالم در آمده است و
فرخی در زندان است. خدمت نظام اجباری برقرار شده است و بعد هم کارمندان

دولت (۱۴/۱۰/۱۳۰۷) باید لباس متحدالشکل بپوشند و کلاه لبه‌دار بر سر بگذارند. بعدها محصلان هم می‌بایست کلاه پهلوی بر سر گذارند و اونیفورم بپوشند. این یکسان پوشی به شهرها و دهات هم، به موجب قانون، می‌رسد. گهگاهی از آزادی نسوان و کشف حجاب زمزمه‌هایی هست اما می‌دانیم که در ۱۷ دی ۱۳۱۴ است که کشف حجاب صورت می‌گیرد. تأسیس فرهنگستان (اردیبهشت ۱۳۱۴)، برگزاری هزاره فردوسی (مهر ۱۳۱۳)، تغییر نام ایران در زبانهای خارجی (دی ۱۳۱۳)، جانشینی شاپگاه به جای کلاه پهلوی (خرداد ۱۳۱۴)، الغای عناوین و القاب (۹ مرداد ۱۳۱۴) همه به سالهای بعد مربوط می‌شود. هدایت از ایرانی رفته بود که در تب و تاب جمهوریت و مشروطیت گرفتار بود و سخنها بر زبانها و اکنون زبانها در کام. همه آن بالا و پائینها یاد دوری بود و هر روز که می‌گذشت سنگینی بی‌در و پیکر نظم نو را آشکارتر می‌کرد. قانون سیاه هم در همین سالهاست که به تصویب می‌رسد (۱۳۱۰). در تابستان ۱۳۱۱، معرکه‌داران مجلس به بازی مشغول می‌شوند که در ۶ آذر به لغو امتیاز نفت جنوب می‌انجامد. پس از کشمکشهایی که می‌دانیم در ۷ خرداد ۱۳۱۲، قرارداد ۱۹۳۳ به امضا می‌رسد. تقی‌زاده وزیر مالیه است و فروغی وزیر خارجه.

هدایت به ایرانی آمده است که «رو به تجدد می‌رود...». هدایت که به تهران می‌رسد ۲۸ ساله است. در این زمان است که حول و حوش وی جمعی گرد می‌آید که رعبه نام می‌گیرد. حدود ۱۳۱۰ و شاید هم ۱۳۱۱. فرزند می‌نویسد: «در حدود ۱۳۱۰ شمسی گروه رعبه به پیشوایی صادق هدایت تشکیل شد» (مسعود فرزند: «سخنان... از سرگذشت خود» آینده، آبان ۱۳۶۰، ج. ۷، ش. ۸، ص. ۵۹۵). بزرگ علوی تصحیح می‌کند که «اصلاً رعبه‌ای تشکیل نشد. صادق هدایت که از هرگونه گروه بندی و سازماندهی بیزار بود و هرگز وارد هیچ گروه و حزب و دسته بندی نشد نمی‌توانست پیشوا باشد» (بزرگ علوی، «فرزاد، انسان رنج‌دیده و ستیزگر». آینده، ش. ۵۰، ج. ۸، خرداد ۱۳۶۱، ص. ۲۴۰ - ۲۳۷).

تصحیح در باره تشکیل را بپذیریم اما یادآور شویم که اگر با پیدایش رعبه گروهی تشکیل نشد که پیشوایی داشته باشد دایره‌ای به وجود آمد که به گفته مینوی «مرکز آن صادق هدایت بود». دایره‌ای مرکب از صادق هدایت، مجتبی مینوی، مسعود فرزند و بزرگ علوی. اسم گذاری از مسعود فرزند است. در فروردین ۱۳۳۱، مینوی می‌نویسد: بیست سال پیش بود که آن دایره در وجود آمد. دایره‌ای که اسمش را رعبه گذاشتیم... این اسم یکنوع دهن کجی بود به آن جماعتی که ایشان را به اسم ادبای سبعة می‌شناختیم و هر مجله و کتاب و روزنامه‌ای که به فارسی منتشر می‌شد از آثار قلم آنها خالی نبود. هم آنها از هفت نفر بیشتر بودند و هم ما از چهار نفر، اما آنها هزار رو و هزار دل داشتند در حالیکه ما یگانه بودیم. هر يك از ما شخصیت خود را داشت و زیر بار رئیسی نمی‌رفتیم اما در حب هنری هم‌رأی بودیم و در خیلی از جنبه‌ها اشتراك و شباهت داشتیم. اجتماع ما غالباً در قهوه خانه و رستوران اتفاق می‌افتاد و اگر این را از مقوله تجاهر به فسق بشمارید گاهی مشروبهای قویتر از آب هم بی‌پرده‌پوشی می‌نوشیدیم و گفته‌های تند و انتقادهای سخت هم از ما شنیده می‌شد و بسیار اتفاق می‌افتاد که بدین جهات عرصه

ملاط و اظهار نفرت دیگران هم می‌شدیم. اما مخالفت آنها با ما بیش از این اثر نداشت که فرمانبران حکومت از شطرنج بازی ما مانع می‌شدند یا به هر سمت که می‌رفتیم یکی را دنبال ما می‌فرستادند که مراقب ما باشد. (مجتبی مینوی «متن بیانات ... در جلسه یادبود هدایت روز ۲۵ فروردین ماه ۱۳۳۱» منتشر شده در ونسان موتی: صادق هدایت ترجمه حسن قائمیان. تهران. انتشارات روزنامه دنیای امروز. ۱۹ فروردین ۱۳۳۰. ص. ۱۲۵ - ۱۲۴).

شاخص مشخص ربه کاران نه تنها جوانی بلکه گردن ننهادن بر ارزشها و مقررات و رسوم نظام حاکم فرهنگی بود و در این کار طنز تند و گزنده سلاح برنده‌ای بود. آنجا که این طنز به حد اعلای خود نزدیک می‌شود **وغوغ ساهاب** است. کتاب عجیب و غریبی که تازگی و بیسابقگی و بدعت از همه وجناتش پیدا است. هم آن صفحه‌بندی در دنیای طبع آن روز ایران بدیع است و هم آن عنوان‌گذاری و عنوان‌نویسی. نام مؤلفان هم که یاجوج و ماجوج و «قومانی لیمیتد» است و قیمت کتاب هم «دست کم سه ریال». سراسر کتاب هم تشکیل شده است از ۳۵ قضیه. قضیه که گاهی دراز است و طولانی و گاهی کوتاه، گاهی به نثر است و گاهی به نظم یا به شعر آزاد. موضوعات هم متنوع درباره زمین و زمان و آسمان و ریسمان. هم قالبی تازه و هم حرفه‌ای تازه و هم هیبت و هیبتی تازه.

اکنون شصت سال از انتشار **وغوغ ساهاب** می‌گذرد (سپتامبر ۱۳۳۴/شهریور - مهر ۱۳۱۳). به این کتاب یگانه فرهنگ معاصر فارسی نظری ببندازیم. یاجوج و ماجوج نامهای مستعار صادق هدایت و مسعود فرزاد است که این کتاب زائیده همکاری آنهاست. در حاشیه نسخه‌ای از **وغوغ ساهاب** که در اختیار صادق چوبک بوده است مسعود فرزاد در کنار هر قضیه از قضایای سی و پنجگانه نام مؤلف آن را هم نوشته است. این اطلاعات که در حاشیه مقاله پر ارزش پرویز داریوش در **کیهان ماه** (شماره ۲، شهریور ۱۳۴۱، ص. ۱۵. حاشیه ۷) به چاپ رسیده است چنین است: از هدایت: قضیه خارکن - طوفان عشق خون‌آلود - خیابان‌الختی - مرثیه شاعر - قضیه دوقلو - جایزه نوبل - فرویدیسم - تقریب نومچه - داستان باستانی - دکتر ورونف - آقابالا و اولاده کمپانی لیمیتد - میزان‌تروپ - عشق پاک - میزان‌العشق - ویتامین - ساق پا - عوض کردن پیشونی - رمان علمی. از فرزاد: تقدیم نومچه - انتقام آرتیست - طبع شعر - چگونه یزغل متمول شد - آقای ماتم‌پور - موی دماغ - شخص لادین و عاقبت اوی - چل دخترن، ملک‌القضایا - برنده لاتار - خواب راحت - وای بحال نومچه - اسم و فامیل - کن‌فیکون. از محتشم: قضیه کینگ‌کنگ - قضیه گنج. از هدایت و فرزاد با هم: جایزه‌نومچه - اختلاط نومچه.

به این ترتیب از ۳۵ قضیه کتاب، ۱۸ قضیه از هدایت است و ۱۳ قضیه از فرزاد. دو قضیه را هدایت و فرزاد باشتراك نوشته‌اند و دو قضیه هم از شخص سومی است که نصرت‌الله محتشم باشد. مسعود فرزاد بعدها در یکی دو مصاحبه به نحو دیگری از این همکاری خود با هدایت سخن گفته است که با آنچه ذکر شد تفاوتی دارد. در این روایات نه تنها سخنی از محتشم نیست بلکه می‌خوانیم «از ۳۵ قضیه

وغوغ ساهاپ، یازده قضیه از صادق هدایت، یازده قضیه نوشته من و بقیه واقعاً نوشته و تهیه شده هردوی ماست و قابل تفکیک نیست» (مسعود فرزاد: «من بی واهمه حرفهایم را می زنم، گفتگو با ...» تلاش. ۷ آذر ۱۳۴۶. ص. ۷۷ - ۷۶. و همچنین ابوالقاسم عطایی: زندگانی و آثار هدایت. تهران. انتشارات مجید. ۱۳۵۷. ص. ۱۱۸). اما همان یادداشتهای کنار نسخه آقای چوبک را معتبر بدانیم بهتر است. با گذشت ایام، یادها از یادها محو می شود.

قضیه هم منظوم می تواند باشد و هم منثور. قالبی است آفریده شده برای به طنز و هزل گرفتن واقعیت مستقر و رسوم و عادات مسلط. در ادبیات دوران معاصر چندین بار با ابداعات مشابهی روبرو هستیم که قالب جدیدی را برای بیان زبان طنز و هزل و فکاهی عرضه می کند. «بحر طویل» که آفریده فکاهی نویسان است و در میان جراید فکاهی رواج پیکیری می یابد بی آنکه هرگز به مسایل و موضوعات اجتماعی - فرهنگی - سیاسی توجه دائمی داشته باشد. «چرند و پرند» که آفریده دخو/دهخدا است و نمونه درخشان طنز سیاسی - اجتماعی است و بالاخره در سالهای پس از شهریور ۱۳۲۰ «التفصیل» فریدون تولی که قالبی است آفریده شده برای بیان طنز تند و داغ سیاسی. حربه ای در پیکار با پلیدیها و زشتیها و نادرستیها. همچون قضیه. در باره چگونگی تحریر کتاب گفته های مسعود فرزاد پر ارزش و روشنگر است. گفتیم که کتاب از ۳۵ قضیه تشکیل شده:

قضیه از اختراعات و ابتکارات هدایت بود و من فقط پس از آنکه دهها قضیه کوتاه و بالبداهه در ضمن همنشینی با او در انجمن بی اسم و رسم ولی صمیمانه رفقای آن زمان خودم ... شنیدم، شروع به ساختن قضیه کردم ولی البته طرز فکر و بیان من و هدایت با یکدیگر تفاوت اساسی دارد. او به ذهن افراد عادی ایرانی و اصطلاحات ایشان واردتر از من بود و همچنین در آن زمان به موضوعات «پسی کانالیز» خیلی بیش از من توجه و در باره آنها اطلاعات داشت. از طرفی دیگر در انشای فارسی او بعضی سهل انگاریهای جزئی مشاهده می شود که در نوشته های دیگر او از جمله ... کتاب و لنگاری ... مشهود است (به نقل از ابوالقاسم جنتی عطایی. یاد شده. ص. ۱۲۸).

... ابتکار و فکر نوشتن وغوغ ساهاپ از هدایت بود و من در این کار جز پیروی از نظریات او کاری نکردم. در پرتو راهنمایی او بود که گوشه ای از ذهنم باز شد و چند قضیه ای ساختم و به این کتاب افزودم. در سایر موارد همه کار مال هدایت و فکر اوست. ... ۳۵ قضیه بیشتر چاپ نشد در حالی که بیش از صد قضیه نوشته بودیم. بنا بر قرار قبلی که داشتیم جمعه صبحی به کافه ژاله رفتیم و در آنجا حدود چهار ساعت متوالی دو نفری نشستیم همه قضایا را خواندیم و از میان این صد قضیه فقط ۳۵ قضیه را انتخاب و بقیه را پاره کردیم و به دور ریختیم. ناچار در بعضی موارد اختلاف سلیقه های جزئی هم پیش می آمد. مثلاً در میان این قضایا، قضیه ای است که هدایت نوشته و شروع آن اینگونه است: که اول بهار همه جانورها / می شوند مست و اختیار از کفشان رها.

این قضیه را صادق هدایت می خواست پاره کند و به دور بریزد اما من با شدت اعتراض کردم و مانع از پاره کردن آن شدم و حالا هم بسیار خوشحالم. درست عین همین اتفاق در مورد قضیه «موی دماغ» که من نوشته بودم و می خواستم پاره کنم پیش آمد و این بار صادق با اصرار عجیبی مانع شد و به هر حال در کتاب چاپ شد. در این همکاری هرگز برتری و جلو افتادن یکی از دیگری به هیچوجه مطرح نبود و با منتهای بیفرضی و پاکی

همکاری داشتیم و البته من همواره حالت تبعیت داشتم (مسعود فرزاد: «من همه حرفهایم را...» یاد شده. ص. ۷۵).

... وقتی که این کتاب را با هم می‌نوشتیم، او را به عنوان هنرمند پخته و آزموده‌ای که چندین اثر بزرگ به وجود آورده می‌شناختم و ذهن هدایت دائم در حال غلیان هنری بود و همواره در دیدارها در حال شرح آثاری بود که در نظر داشت بنویسد و یا به تازگی نوشته بود (همانجا. ص. ۷۷).

یادمان باشد که هدایت چهار سالی از فرزند بزرگتر است و در موقع انتشار **وغ و غ** **سahab** (۱۳۱۳)، ۳۲ سال دارد. فرزند ۲۸ ساله است.

به نظرم این کتاب شاخص‌ترین و بهترین نماینده گروه چهار نفری بود که موسوم به ربه شد (پیشین. ص. ۷۴). منظور و طرح اصلی [این کتاب] که مبتکر آن صادق هدایت بود، این بود که این کتاب به وسیله هر چهار نفر (صادق، فرزاد، مینوی و علوی) نوشته شود تا بوسیله انتقادهای و مسائلی که در آن مطرح می‌شد تر این گروه چهار نفری را در مقابل گروه‌های کهنه‌پرست وقت، مشخص کند. من و صادق هر کدام چیزهایی نوشتیم که در جلساتی در مورد آنها بحث کردیم و صمیمانه و خالی از ریا و شائبه هر جا کوچکترین خللی به نظرم می‌رسید گوشزد می‌کردیم و از انتقادهای مثبت یکدیگر هم متشکر بودیم. ولی پس از مدتی متوجه شدیم که مینوی و علوی چیزی نمی‌نویسند و نشان نمی‌دهند. در آن اوقات من فکر می‌کردم که نوشتن چیزهایی از آن قبیل ساده و بی‌مشقت است و از این رو نوشتن این دو نفر برایم مسئله‌ای شده بود ولی در حال حاضر که حس می‌کنم دیگر قدرت و اندیشه لازم را برای پروراندن این نوع کارها و نوشتن آنها ندارم، نوشتن آنها برایم موجه و قابل قبول است. یکی از این دو نفر اتفاقاً قضیه‌ای نوشته و شبی برایمان خواند که هدایت با آن بیرحمی هنرمندانه و طنز خاص خود آنرا به سختی مورد انتقاد قرار داد و گفت که ما این را در کتاب چاپ خواهیم کرد ولی زیر آن می‌نویسیم که ما خود می‌دانیم که این قضیه‌ای مزخرف است و تنها برای تشویق نویسنده آنرا چاپ کرده‌ایم. البته هیچکدام از ما از صادق و سختی گفتار و لحن استهزا کننده او رنجشی به دل نمی‌گرفتیم چرا که می‌دانستیم هیچگونه سوءنیت و بی‌احترامی منظور او نیست و گفته‌های کاملاً بی‌فرضانه و حاکی از خلوص نیت اوست (پیشین. ص. ۷۶).

سبکی که در **وغ و غ** **سahab** بوجود آمد بر اساس تعمدی بود که مرحوم هدایت و به تبع او بنده برای تغییر دادن ادبیات پارسی و نحوه بیان مطالب داشتیم. این طرح نو مستلزم آن بود که نویسندگان قبلاً از همه چیزهایی که در ادبیات پارسی مهم و اساسی و اصولی است اطلاع داشته باشند، مثلاً ما وزنهای عروض پارسی را گرفتیم و تعمداً در آن تغییراتی بوجود آوردیم و وزنهایی که تا حدی هم به نظر ناهماهنگ بود بوجود آوردیم تا شاید در این زمینه هم تغییراتی بوجود آید. البته ما صحت قواعد قافیه را می‌دانستیم و با توجه به آن و تعمداً بعضی قوانین را تغییر دادیم تا طرح هجایی نو... پدید آوریم. در معنی و مفاهیم و کلمات و اصطلاحات هم تا حدی بدون آنکه معنی را فراموش کنیم بر خلاق قاعده تا حدی آزادی قائل شدیم تا بتوانیم با استفاده از این نوع آزادیها مطالب اساسی و حقیقی را بیان کنیم (پیشین. ص. ۷۴).

در کتاب نه تنها عروض و قوافی که نحوه املای برخی کلمات هم تعمداً تغییر می‌یابد و مثلاً با حذف واو معدوله خواب و خواستن، خاب و خاستن نوشته می‌شود؛ این شیوه با **وغ و غ** **سahab** و بعنوان اعتراض و ایجاد تجدید در ادبیات فارسی، شروع شد. در این کتاب به پیشنهاد بنده «و» غیر ملفوظ را کسر کردیم که خود نوعی دهن کجی به کهنه‌پرستان بود. در سایر موارد هم باز به پیشنهاد من در جاهایی که الف با تنوین می‌آمد مثل نسبتاً، غالباً و اکثراً، ما از حرف «ن» استفاده کردیم که شد «نسبتن»،

«غالبن» و «اکثرن»... (پیشین . ص . ۸۰).

در دست انداختن املاء و انشاء هر فرصتی غنیمتی است و اشتباهات حروفچین

هم نعمتی:

در يك قضیه از کتاب فعلها به صورت: «می‌کردش»، «می‌نوشتش»، آمده بود، و حروفچین سر بخود و ناخودآگاه فعلها را به صورت: «می‌کردشی» و «می‌نوشتشی» چیده بود... چون طغز این نوع فعل‌سازی را بیشتر دیدیم به همانگونه موافق شدیم و اشتباه حروفچین برای ما جالب افتاد و به همان صورت هم چاپ شد...

بعد از ظهرهای تابستان از اداره به مطبعه می‌رفتیم و در اتاقی اخبار حاضر کتاب را تصحیح می‌کردیم. یکبار یادم هست که پیشنهاد کردم مطالب هرکدامان مشخص شود تا مردم بدانند کدام‌ها از من و کدام‌ها از او و کدام‌ها توأماً نوشته شده‌اند. اما او با بزرگمنشی جبلی و خاص خود گفت این موضوع اهمیت زیادی ندارد و در اینمورد از رأی او متابعت کردم... (پیشین . ص . ۷۵).

کتاب را به خرج خودمان چاپ کردیم، یادم نیست چقدر خرج آن شد ولی به یاد دارم که سه قران برای آن قیمت گذاشتیم. خود من صد جلد آنرا در یکی از کتابخانه‌های مشهور آتوق برای فروش گذاشتم بعد از مدتی سه تومان که قیمت ده جلد این کتاب بود به من داد و دیگر چیزی جز این عاید نشد. چاپ کتاب در مطبعه‌ی روشنائی که مدیر بسیار روشنفکری داشت به عمل آمد (همانجا).

این روایت مسعود فرزاد است از **وغ‌وغ‌سahab** و پیدایش آن. در بهار ۱۳۷۲ که فرصت دیداری با نویسنده گرامی بزرگ علوی دست داد این مطالب را با ایشان هم در میان گذاشتم. از اشاره فرزاد به اینکه نخست قرار بود دیگر «اعضای» ربه هم در تحریر شرکت جویند پرسیدم. چنین نکته‌ای را تأیید نکردند و گفتند: «اصلاً در جنم هدایت نبود که بنشینند و بگویند حالا راجع به این مطلب صحبت کنیم...» و بعد هم در باره عکس‌العملهای پس از انتشار **وغ‌وغ‌سahab** اضافه کردند:

پس از انتشار **وغ‌وغ‌سahab** عکس‌العمل خاصی نبود. هیچی! هیچی! مصطفی فاتح را که دیدیم (آن زمانها عکس زردشت زده بود بالای اتاقش و ما را به شنیدن موسیقی دعوت می‌کرد) گفت «عجب شلاق کش کرده‌اید! این حرفها چیه می‌زنید!» (گفتگو با بزرگ علوی، برلن، ۲۰ آوریل ۱۹۹۳).

خانلری می‌گوید:

تازه با هدایت و فرزاد آشنا شده بودم (همزمان با اقامت ریکا به مناسبت هزاره فردوسی در تهران) که نسخه‌ای از **وغ‌وغ‌سahab** را که تازه از زیر چاپ درآمده بود به من دادند. چند روز بعد نظرم را خواستند خیلی به صراحت گفتم به عقیده من چیزهای تازه‌ای داشت اما مطالب لوسش خیلی زیاد بود و بر حرفهای تازه‌اش می‌چربید. آنها بعد از شنیدن این اظهار نظر مدتی خندیدند و بعد هم عین این نظر را پشت جلد کتاب بعدی هدایت **ترانه‌های خمام** زیر عنوان نقل از «يك نویسنده نوشکفته که تازه پشت لبهایش عرق کرده است» نقل کردند و به اصطلاح خواستند که به اظهار نظر من جنبه شوخی و جدی را به هم آمیخته بدهند. (سپید و سپاه، شماره ۴، شهریور ۱۳۴۶. به نقل از محمود کتیرایی. کتاب صادق هدایت. تهران. کتابفروشی اشرفی و انتشارات فرزین. ۱۳۴۹ ص. ۹۵)

به این مطالب تنها باید این نکته را افزود که اظهار نظر خانلری در کتاب فرزاد در ترجمه حافظ فرزاد آورده شده است و نه در **ترانه‌های خمام** صادق هدایت. در اینجا و آنگاه **وغ‌وغ‌سahab** و یا در حول و حوش آن می‌توان به نکات

دیگری هم برخورد که «تبعات» و «تدقیقات» اینچنانی را بهانه موجهی گردد. اگر هراس از پرنویسی و پرگویی نباشد می توان با کمی حوصله و ذره ای دقت مبرهن کرد که یأجوج نام مستعار فرزاد است و مأجوج نام مستعار هدایت (قضیه کن فیکون)، قضیه کینگ کنگ را کسی سروده است که به احتمال قریب به یقین فیلم کینگ کنگ (۱۹۳۲) را ندیده بوده است، فضای برخی از قضایا بیشتر یادآور فضای اروپای ایام اقامت مؤلفان است تا فضای آن روز ایران (قضیه ساق پا)، چند بیته را که از ترانه ای اسپانیایی و به زبان اسپانیایی در همین قضیه نقل شده است به فارسی برگرداند، همچنانکه پیش از اینهم اهل تذکره و تحقیق متذکر شده اند یادآور شد که در این کتاب است که نخستین بار ترکیب **هوف کور** در وصف مردم گریزی تنها و غمزده به کار برده می شود (قضیه میزان تروپ). بالاخره می توان یادآور شد که درست است که هدایت مبدع قضیه است اما پس از **وغ و غ ساهاب** هم او و هم فرزاد قضیه نویسی را جداگانه ادامه دادند. البته فرزاد کمتر و هدایت بیشتر. و نکته دیگر اینکه اگر هدایت قضیه «مرغ روح» و لنگاری را در وصف فرزاد پرداخته است چه بسا فرزاد هم در پرداختن قضیه «شخص لادین و عاقبت اوی» به هدایت نظر داشته است.

اما مهمترین این قبیل مسایل شاید کشف رمز چرایی و چگونگی تنظیم مطالب **وغ و غ ساهاب** است. فرزاد می نویسد «توالی خاص و معنای خاص این توالی در قضایا» «یکی دیگر از نکات **وغ و غ ساهاب**» (مسعود فرزاد «من همه حرفهایم را...» یاد شده. ص. ۷۵) است. مساعی این نگارنده نتوانست به فهم و درک و کشف این «معنای خاص» بینجامد و از منطق درون تنظیمات این اثر پرده ای بردارد. آنچه با احتمال بسیار و به دور از هرگونه ضرس قاطعی متبادر به ذهن گردید این نکته بود که کتاب با قضیه کینگ کنگ آغاز می گردد که دلدادگی و عشق و خاطره خواهی بیمرز و حد است در موجوداتی از اعصار نخستین خلقت و از دوران به اصطلاح توحش و بربریت. این کشش عشق، کششی ملموس و مشخص است. جان را به آتش کشیده است اما از جسم برمی آید و جسم را می جوید. غریزه جنسی است که همچنانکه طیب نفسانی نمسای مبرهن کرده است همه را می کشاند و می راند و می کشاند. در آغاز گرفتاری کینگ کنگ است که سر در ره زیباروی زین موی می گذارد و از آن زمان هم همچنان فرزندان آدم هستند که مصاحبت و معانقت و مجالست دختران هوا را می جویند. و بالعکس. اما در مسیر راه «افتاد مشکله»:

اگر کینگ کنگ به یک نظر، یک دل نه، صد دل عاشق می شود و در همین ره هم صمیمانه سر می نهد، از آن پس بیش از پیش چنین نیست و هر زمان دوز و کلک و حقه بازی و پشت هم اندازی بیشتری بر زندگی ابناء بشر سنگینی می کند: کثافت و فقر همه جا و همه کس را گرفته است. و همه کس در فرار از فقر تلاش می کند و به ثروت اندوزی می اندیشد: پول فراچنگ آوردن هدفی است که هر وسیله ای را توجیه می کند چه در آنسوی دنیا و چه در اینسوی دنیا. و چه دیروز و چه امروز. در

ثروت‌اندوزی، تعین و تشخیص و شهرت هم کارساز است. باید مشهور شد به هر حیلۀ ممکن. پس جهان آکنده شده است از مردمانی که یا در فقر لول می‌خورند و شهوت می‌رانند و بچه پس می‌اندازند و یا شهرت قلابی و ثروت ناحق به چنگ آورده‌اند، فخر می‌فروشند و یا عیاشی می‌کنند. دیگر از آن عشق پاک بیکران و راستین در این بربریت تمدن اثری نمانده است. شاید به زور شلاق و سنگسار باشد که بتوان عاشق راستین را از ناراستین بازشناخت و میزان عشق هرکدام را سنجید و اندازه گرفت!

آخرین قضیه کتاب، «کن فیکون» است. دنیا چگونه بود و چگونه شد؟ پاسخ اینست:

پس ثابت شد که کن فیکون نه یعنی، که اول هیچی نبود یکهوئی شد همه چی/ بلکه يك دنیای خیلی خوبی زیر و بالا شد/ خوب که توش تقود شد دنیای ما شد! (ص. ۱۸۳)
حالا این سیر از سادگی توحش به بربریت تمدن آنهم حول و حوش مسیری عشقی/ جنسی آیا همان منطق «توالی خاص و معنای خاص این توالی در قضایا» را بر ما روشن می‌کند یا نه؟

و غوغا ساهاپ نه تنها از فلسفه کن فیکون پرده برمی‌دارد که خود کن فیکون می‌کند. یا جوج و مأجوج چنان زیر همه چیز می‌زنند که آدمی نمی‌فهمد کجا سهو است و کجا عمد: «ملخص» را «مخلص» نوشتن (ص. ۳۰، ۳۲، ۷۶)، دست انداختن ملانقطی‌هاست، سهو حروفچین است و یا بی توجهی نویسندگان. و یا چه بسا همه اینها با هم!

دنیای و غوغا ساهاپ، دنیای عجایب و غرایب است. هیچ چیز از حره طنز بی‌امان در امان نمی‌ماند. همه کلمات را به همه صور می‌توان نوشت: «قضیه» و چرا نه «غزیه». نه قواعد املاء ملحوظ است و نه قواعد انشاء. نه صرف و نه نحو. معانی و بیان و بدیع و قافیه و عروض هم که دیگر هیچ.

در این دنیا، همه چیز هر لحظه ممکن است پیش بیاید. بختاً. مادر بزرگی نوه دوقلوی به هم چسبیده‌اش را با گزلیک از هم جدا می‌کند. امر غیرمترقب پیدا کردن گنج هم هست و یا برنده شدن در لاتاری. به لحظه‌ای به آلف و اولوف رسیدن. اما قهرمان ممکن است به لحظه‌ای هم ناگهانی سر به نیست شود و به مرگ مفاجاة بمیرد و یا برود که جایزه نوبل بگیرد و دیگر هرگز برنگردد.

و غوغا ساهاپ پر از آدمهای عجیب و غریب است. آدمگريزها. مردی که «همه آدمها در نظرش مثل خرس و خوك می‌آمدند و با هیچکس نمی‌کرد سلوك». از زنش هم جدا بود «فقط وقتی که شهوت گریانش را می‌گرفت/ می‌رفت و گریبان زنیکه را می‌چسبید سفت». زن هم که بچه دار می‌شد، مردم گریز کله بچه را توی آب جوش می‌کرد و می‌کشت!

شخص لادین هم یکی دیگر ازینهاست:

چند صباحی در فرنکستون سگ زده بود... با دختر رخت شورهای فرنکی لاس زده بود/ لذا از قامیل محترم خودش سرخورده بود... همه مبانی اخلاقیش سست بود/ فقط

کارهای بد اخلاقیش درست بود/... يك شب كه ديروقت می‌رسید به خونه/از زور مشروب بود مثل آدمهای دیوونه/يك شب دیگر انگاری لال مادرزاده/هیچ حرف نمی‌زد با ابوی و اولاده/... (یاجوج/فرزاد، قضیه شخص لادین و عاقبت اوی).

یا خیالاتها مثل آن جوان چینی که می‌خواهد در دهکده‌ای از دهکده‌های چین «تمدن غربی را با هر جون کندنمی شده» راه بیندازد. مطبعه می‌زند که کتاب و روزنامه چاپ کند و تصویر افکار کند. این چنین است که ماشینهای چاپ به راه می‌افتند تا نومیدانه ناله کنند: «گامرام - دیم - بامبوم/گامرام - دیم - بامبوم/آدم - شین - مردوم/آدم - شین - مردوم».

اما پیوند با فرنگ هم نمی‌گیرد. که یا از راه تقلیدی سطحی و قلبی است که تاتارش هم «تیارت عشق خون‌آلود» از کار در می‌آید و یا مقاومت خرافات و تعصبات زیاده از حد است و در نتیجه دعانویس بر دکتر تحصیلکرده فرنگ رجحان می‌یابد.

دنایای **وغ و غ ساهاب**، دنایای بن بست است. همه از حیوان و انسان له‌له‌زنانه: اول بهار همه جانوارا/می‌شوند مست و اختیار از کفشان رها/می‌روند دنبال عیش و عشقبازی/منهم بوم جوان اما نبوم راضی... بسی روزها له‌له‌زنان من دیدم/دنبال ضعفا می‌یو کشیدم/...

و این له‌له‌زنی در زبان عربی ممتازتر می‌گردد:

و جماعت الجوانان علی رؤسهم کلاهتی/یتلهلهون فی الدنابل النسائی.

اما ازین له‌له زدن هم عشق حقیقی پیدا نمی‌شود:

خیال می‌نمود در تمام دنیا/بهر از معشوقه خودش نمی‌شود پیدا/ملخص کلوم وصلت کردند و بهم رسیدند/چند ماه با هم زندگی کردند، نشستند و پاشدند خوردند و خوابیدند

کم کم «تمام آن خیالات عاشقانه» از سرشان می‌پرد. پسر «دید محبوبه‌اش در نظرش يك زن معمولی شده/بد اخلاق و لجباز و جیغ و دادی و کولی شده» پس به زنش «خیانت» می‌کند و زنش هم می‌خواهد تلافی کند.

مرد از طرفی رفت که گیرد یاری/زن رفت که گیرد به برش گلزار دلداری/زنیکه گفت این عشق حقیقی نبود/مرتیکه گفت قلب من گول خورده بود/هر دو آنها رفتند که عشق حقیقی را پیدا کنند/ولی افسوس که هرچه گشتند چیزی پیدا نکردند و فقط/کفشایشان را پاره کردند/ (فرویدیس، ص. ۶۶)

همه به خیال «عشق پاک» پا را جلو می‌گذارند و غافل از اینکه فردا «اسافل السفلا» دردی می‌گیرد که علاج آن از حکیم هم بر نمی‌آید: «متأسفانه چاره این درد نمیشه با دوا/برو از دعانویس بگیر دعا/چونکه کارت گذشته از معالجه/هی ورجه هی ورجه، هی ورجه». (۱۳۰، قضیه عشق پاک)

آیا می‌شود عشق پاک را تشخیص داد: مأجوج/هدایت برای تشخیص عشاق پاکباخته و حقیقی از عاشقان شارلاتان و دروغین میزان‌العشق را اختراع می‌کند: دو جوان به يك دختر اظهار عشق می‌کنند، یکی از آنها قنبرك در می‌آورد، اشک می‌ریزد، غش و ریه می‌رود و بازی در می‌آورد. ولی دیگری که بقدر او کهنه‌کار نیست و سر و زبان ندارد کلاهش پس معرکه می‌ماند... می‌خواهیم میزانی برای عشق این دو نفر پیدا

کنیم که اساسش بر روی احساسات باشد. آیا چنین چیزی ممکن است؟ در جواب می‌گوئیم بلی. و آن میزان عبارت است از «شلاق در ملاء عام»... آن ضعیفه و آن دو جوان را که یکی از آنها شارلاتان و دیگری بی‌زبان است در نظر بیاوریم، هرگاه برای میزان عشق معشوقه، چند ضربه شلاق، مثلن ده یا بیست ضربه شلاق در ملاء عام قابل بشوند آنوقت دو جوان عاشق را حاضر بکنند و به آنها پیشنهاد بکنند. هرکدام حاضر به تحمل ضربه‌های شلاق شدند واضح است که او بیشتر ضعیفه را دوست دارد. اگر هر دو حاضر شدند آنوقت می‌شود ضربه‌های شلاق را به مزایده گذاشت و در میان چندین عاشق آن کسیکه بیشتر از همه پوست کلفت‌تر بود و بیشتر شلاق خورد معلوم می‌شود عشقش بیشتر است و او شایسته ضعیفه می‌باشد. البته اگر دو زن یا بیشتر عاشق مردی بشوند با همین طریقه و یا بوسیله در جوال کردن و سنگسار نمودن ایشان درجه عشق را می‌شود به دست آورد.

چنانکه ملاحظه می‌شود این امر حسی است و خیلی کمتر از طرق دیگر اشتباه بر می‌دارد. کشف علمی میزان العشق در محافل علمی و دنیای علوم بی‌اندازه مهم است. (میزان العشق، ص. ۱۳۴)

البته که عشق و عاشقی هم افسانه است و اگر هم راست از کار درآید همچون «داستان تاریخی عشقبازی کارایی تاپان با ماه سلطان خانم در جزیره شیخ شعیب» ختم می‌شود: «شب کارایی تاپان خبردار شد که ماه سلطان خانم نیز عاشق بپقرار اوست و هنوز خوابش نبرده... اختیار از کفش رها گردید. با پیراهن خواب از جای برخاست، کورکورانه به طرف پله رفت. ناگاه دست بر قضا پایش به گلدان بگونیا گرفت جابجا زمین خورد، برجای سرد گردید و باقی عمرش را به شما داد» (مأجوج/هدایت: قضیه داستان تاریخی یا رومان تاریخی)

برای بسیاری هم زندگی خور و خواب و شهوت است. کم می‌خورند چون ندارند. کم می‌خوابند چون تا بوق سگ جان می‌کنند و وقتی هم که می‌خوابند همینطور بچه پس می‌اندازند و یا همچون ضیغم علی ناوه کش، قهرمان ملك القضا یا «چهل دختران»: روزها می‌گذرانند در آفتاب به ناوه کشی، بعدش صرف غذا شبها را به عمل مقدس تولیدمثل با مادر بچه‌ها، بعدش شکرخدا. (ص. ۷۸) در چهل سالگی چهل تا بچه دارد. و همه دوقلو:

بچه‌ها هم به قدرتی خدا همه دختر بودند/یکی از یکی زردمبوتر و مردنی‌تر بودند/سه دفعه قطعی، یک دفعه حسبه، هفت دفعه وبا/افتاده بود توی این چهل دختر و یه ننه و یه بابا.

حالا باز هم مادر بچه‌ها در زایمان است. زندگی بشریت تکرار ملال‌آور همین ماجراست. «مرد بینوا» گنج هم که پیدا می‌کند می‌رود عقیبات زیارت، مجاور می‌شود زیارتنامه می‌خواند:

هر شب هم می‌رفت پهلوی مادر بچه‌ها عشرت می‌کرد/در تولید مثل کردن قیامت می‌کرد/اینکار هر شب و هر روز می‌شد تکرار/تا عمر داشت خسته نشد از این کار. (قضیه گنج، ص. ۶۰)

و از سوی دیگر اهل فضل و علم و ادب و معارف که مشتی کلاشدن و مرده‌خور و پشت‌هم‌انداز و کاسه‌لیس. به آلا ف و اولوف رسیده‌اند اما به چه قیمتی و با چه پاچه‌ورمالیدگی دائم‌الخدمتی.

دنیای **وغ و غ ساهاب**، گزبه و داروغه ندارد. سراسر آشوب و هردم بیل است. همه چیز پیش می‌آید. قانون و قاعده‌ای ندارد. کسی جلودار کسی نیست. پناه و فریادرسی در کار نیست. خانواده هم پناهی نیست. همه فرزندها ناخلفند و همه پدرها، ناپدری و همه مادرها نامادری اگر نه مادرشوهر.

از دوستی و مروت و وفا هم خبری نیست. یا لاله زدن است و یا غوطه‌وری در فقر و فلاکت و یا پشت‌گرمی به کلاشی و پشت‌هم‌اندازی. و کسی ارج و قرب خود را نمی‌یابد. پس عجب نیست اگر درین دنیا قدر یا جوج و مأجوج نشناخته مانده است. سراسر قضایا اشاره به این قدرشناسی است. باید شهیر و مشهور شد تا به نوایی رسید (شهرت‌جویی و نشناخته ماندن قدر و ارج واقعی نویسندگان از مضامین حاکم **وغ و غ ساهاب** است و لااقل در ۱۲ قضیه از ۳۵ قضیه کتاب، به عناوین مختلف موضوع سخن قرار می‌گیرد)، اما، با اینهمه مشاهیر کلاش و یا کلاشان شهیر از اینسو هم راهی نیست. تن در دادن به این همه کثافت و ابتذال از عهده هر کسی بر نمی‌آید. پس رهنمودی وجود ندارد. و حیل‌المتینی در کار نیست. همچنان باید در محاصره این ابتذالیات ماند و حرص خورد و جوش آورد.

به ساکنان دنیای **وغ و غ ساهاب** نظری بیندازیم: پوست انار جمع‌کن، نویسنده حساس، حمال گردن‌کلفت، یزغل یهودی خاکروبه‌کش، شاعر، شیخ، خارکن، جوان جویای هم‌خواه، دکتر از فرنگ آمده، جوان لادین و بی‌معلومات از فرنگ برگشته، ناوه‌کش، مطرب، رقاص، عرق‌کش و عرق فروش، کهنه فروش دوره‌گرد، قبا‌آرخالقی، مخترعان پرمدها و کاشفان پولدوست! و بعد هم خیل محققان، مورخان، خوش‌اخلاق‌نویسان و مترجمان.

نقد بیرحمانه از رفتار و کردار اهل قلم و ادب مضمون حاکم کتاب مستطاب **وغ و غ ساهاب** است. یا جوج و مأجوج در این زمینه از هیچ چیز فروگذار نمی‌کنند و به این ترتیب است که سراسر زندگی علمی و فرهنگی با همه افتخاراتش به طنز و ریشخند گرفته می‌شود: از کهنه‌پرستی و تقلید و خشک‌اندیشی گرفته تا بیسوادی و تزویر و دورویی. از خود را ناف عالم وجود دیدن و دار و دسته راه انداختن و مرید و مراد درست کردن گرفته تا به به و چه‌چه‌همدیگر را گفتن، نان به هم قرض دادن و به مداحی این و آن برخاستن، از اسارت و انقیاد در قوالب و رسوم و اسالیب و معائیر کهنه و چه بسا پوسیده تا عناد و خصومت با هر نوی و نوآوری. این مضامین به صورت مستقیم در بیش از هشت قضیه از قضایای سی و پنجگانه کتاب مستطاب بحث و بررسی شده است. اصلاً «شاعر محترم» کیست: پدری «از علوم معقول و منقول بهره‌ور» یا «دختری با استعداد و با هنر»؟ «پدر شبها می‌خورد دود چراغ، می‌نشست تک و تنها در کنج اطاق؛ / هی قصیده و غزل صادر می‌نمود، / به استقبال قدما شعر می‌سرود، / شعرهای خود را در انجمنها می‌خواند و می‌ریود جایزه، / تبریک می‌شنید از مردم برای این جریده» (قضیه جایزه نوبل)

اما دخترک در اندیشه بود «که چرا شعر من نتوانم سرود / تا شوم مشهور اندر عالم

زود». بالاخره شبی شعر می‌گوید و «فورن» اشعار خود را به پدر نشان می‌دهد. پدر نظری می‌اندازد:

پس کاغذ را مجاله کرد با غضب/ گفت: برو گم شو از پیش من ای نادان بی‌ادب/ تو غلط می‌کنی بتوانی شعر بگویی همچون من،/ توانی شد شاعر شهیر اندر زمن/ تو ندانی يك كلمه صرف و نحو عربی/ کی به فارسی نویسی يك شاهکار ادبی؟/ تا نخوانی تو علوم عروض و بدیع/ خواهی بود اندر شاعری طفل رضيع؟/ تو بو نبرده‌ای از رسوم بحر و قافیه/ هیچ نمی‌فهمی در شعر خوب و بد چیه/ حسن مطلع، حسن مقطع لازم است/ هم موئشع، هم مرصع لازم است/ قضیه غلط می‌کند با قصیده برابر شود.../ جفنگیات دخترکی همسر ادبیات پدر شود...

اما دخترک از «قضیه‌سازی» دست نمی‌کشد. و پدر هم این فرزند ناخلف را می‌زند و از خانه خود بیرون می‌کند. شاعره جوان باز هم قضیه اخلاقی می‌سازد و به تحریک زن بابا، قضایا را چاپ می‌کند. قضیه‌نامه را هرکس که می‌خواند می‌گوید «بر قضایا ایرادات سختی هست وارد»: این جور شعر در فارسی سابقه نداشته/ هرکس اینها را ساخته بد سابقه‌ای گذاشته/ او همه غزل‌سراها و قصیده‌سراها را کرده مسخره/ باید او را گرفت پرت کرد پائین از پنجره. (جایزه نوبل، ص. ۴۷)

اما شاید آنجا که انتقاد طنزآمیز از آداب و رسوم فرهنگی و ادبی به اوج خود نزدیک می‌شود قضیه «اختلاط نومچه» است: یأجوج با مأجوج «يك خرده با هم انثروییو» می‌کنند در باره معلومات خودشان و کتاب مستطاب و غوغ ساهاپ. این «اختلاط» فرصتی است برای مأجوج/ هدایت تا تصویری تمام قد از دنیای اهل علم و ادب رسمی ارائه دهد. از نظر اینان:

خدای اسرائیل در روز هفتم که کارخانه خلقت را تعطیل کرده و فکرش فراغتی یافته بود سر تا پای عالم را ورنانداز کرد، دید فقط در آفرینش يك نکته ناتمام مانده است و آن اینست که در رشته معنویات پروگرام صحیحی وضع نشده است. این بود که روز هشتم، اول آفتاب، آستین قدرتش را بالا زد و نیم ساعتی بطور فوق‌العاده کار کرد و شالوده معلومات بشر خاکی را ریخت و این بنای با عظمت را بر روی چهار رکن استوار نمود و عمل آفرینش را باین وسیله کامل کرد. (قضیه اختلاط نومچه، ص. ۱۳۷)

این چهار رکن رکن تحقیق است و تاریخ و اخلاق و ترجمه: حدود نویسندگی از ابتدای خلقت به همین چهار موضوع محدود شده است و هر کس در غیر این موضوعها سخنی بگوید و خود را نویسنده بداند باید سرش را داغ کرد.

بر پایه این ارکان اربعه است که نویسندگان نامدار پدید می‌آیند: اینجا هر کسی که مطابق میل موقتی چهارتا جنده لگوری يك عبارتهای پوچ و بی‌لطف و حتی پر از غلطهای گرامری زبان مادری خودش پشت هم رسته کرد و به زور هو چند صد نسخه از آن را به فروش رسانیده خودش را نویسنده محترم و عالیمقدار می‌پندارد. چاق می‌شود. اخمهای خودش را قدری توی هم می‌کند تا قیافه‌اش سرد و بی‌اعتنا و بزرگوار جلوه کند، گردن خودش را در اعماق یخه پالتوش فرو می‌کند تا آتمسفر مرموزی دور خودش احداث نماید و هروقت به یکی از بالادستهای خودش می‌رسد فیس کرده با منتهای پروتی به او می‌گوید: «جامعه به نوشتجات من خوشین است!» دیگر اسم کامل کتاب خودش را بر زبان نمی‌آورد و فقط به لفظ «کتاب» اکتفا می‌کند و در هر مجلسی هر مطلبی موضوع گفتگو بشود او فر گردنی آمده می‌گوید: «این نکته در «کتاب» شرح داده شده است.» و بجای مواجب کلفت خانه‌اش چندتا از کتابهای خودش را می‌دهد که

دور خیابانها افتاده بفروشد اجرت کار خودش را در بیاورد... کتابهای ایشان هر قدر به سرعت معروف می شود به همان سرعت هم از میان رفته به روزگار سیاه دچار می گردد. (همانجا، ص ۵۳ - ۱۵۲)

آتش بیار این دنیای ادبیات، کتابفروشا هستند:

کتابفروشهای امروزه تهران بر سه طبقه هستند. اول دو سه کتابخانه آبرومند و معتبر و نسبتن خوش معامله. دوم ده دوازده کتابفروشی ناپکار که امان از دستشان! ... طبقه سوم اصلن قابل طبقه بندی نیستند: همه اش آداب مبال رفتن می خرنند و کتابهاب نجاسات می فروشند ما را با ایشان هیچ کاری نیست. اما آن طبقه دومها ... در این میان آن کتابفروشهای نمره ۲ راستی جنایت می کنند. زیرا به محضیکه می بینند مشتریهای شهرنوی و پاقاپوشان رو به ازدیاد می روند آن چیزنویس خام را به آسمان هفتم می رسانند و بالعکس سر نویسندگان حساسی و غوغ ساهابی کچلک بازیهایی در می آورند که اون سرش ناپیداست. راستی بهتر است که انسان کتاب خودش را برای فروش دم دکان بقالی و کله پزی و لحافدوزی بگذارد تا به این نمره ۲ ها بسپارد...

... به دستیاری همین کتابفروشها ادبیات امروزه ما تقریباً مال احتکاری يك مشت شرح حال اشخاص گمنام نویس، و EX آخوند و حاشیه پرداز و شاعر تقلیدچی گردیده است که نان به هم قرض می دهند و متصل از اینجا و آنجا لفت و لیس می کنند. خوشبختانه نویسندگان راستی راستی بزرگ و غوغ ساهاب از زیر بته در نیامده اند. می فهمند دنیای ادبیات دست کی است و برای اینگونه «ادبا» و نمره ۲ ها تره هم خورد نمی کنند!

این دنیای پر از پشت هم اندازی و مجامله و مدهانه و کلاه کلاه بازی، دنیای معنویات رسمی است. قلابی، سطحی و نسخه لیس و کاسه گردان. این به آن نان قرض می دهد که چه شق القمری و این به آن ندا می دهد که چه نبوغ شکوفایی. همه در وصف هم حیران و سرگردان. و کشته و مرده خویشتن خویش و در حال صدور آثار جاودان و کلمات قصار. چه محشر کبرایی برپا داشته اند این اهل فکر و فضل و قلم و علم و کمال. و محشر همچنان کبراست و از همین رو نیز خواندن این قضایای غوغ ساهابی هنوز هم حکم حفظ الصحه را دارد. و حتی بهتر، اقدام مؤثری است برای حفاظت محیط زیست فکری و هنری اهل زمانه. هنوز هم تمثال بی مثال مؤلف عالیقدر در کنار گلدانهای شمعدانی و غرق در تفکر در سرنوشت بشریت و یا در حال مصاحبه درباره جمله ای از آثار قریب الانتشار محیرالعقول و نوبل ریا زب صحائف مطبوعات و منسوجات است. خواندن غوغ ساهاب یعنی کوششی برای باز کردن دریچه ای بروی جهان بیگانه با خشک اندیشی و سنت پرستی. بی همتایی کتاب نه تنها در نقد کهنه خواهی و نوستیزی است بلکه در طرد همه رفتارهای رایج در میان اهل فضل و علم و ادب و هنر است که از تزویر و تظاهر و پشت هم اندازی و خود را ناف جهان بینی سرچشمه می گیرد. در این زمینه است که دامن نوآوران و تجددخواهان هم در چنبره طنز و غوغ ساهابی به اسارت می افتد. پس همگی غوغ ساهاب بخوانیم تا بلکه رستگار شویم.

وغوغ ساهاب، به هنگام انتشار، کتابی است بی خریدار و بی خواننده. اما کتابی نیست که از روی هوس و بازیگوشی و یا از سر شیطننت و بامزگی نوشته شده باشد. کتاب، حکایت از رفتاری می کند دانسته و پایدار که تا پایان کار همچنان رفتار

هدایت می‌ماند: هدایت ایران گذشته‌های دور/ایران افسانه‌ای را دوست دارد اما در ایران حال/ایران واقعی، برای دوستی و دوست داشتن و خوشی جایی نمی‌بیند: دنیایی مملو از رجاله‌ها و لکاته‌ها. زبان مکالمه و ارتباط با این واقعیت ناگزیر، طنز است. با خنده و شوخی از تلخی و سیاهی وضع پرده برگرفتن. به این معنا **وغ‌وغ‌سهااب** شوخی که نه، جدی است. آنهم بسیار جدی. حاصل برداشت و دید هدایت است از محیط اطراف خود. دنیا و مافیها را در قضیه خلاصه کردن و با قضیه دست انداختن از عناصر اصلی دنیای اوست. هیچ گذرا نیست. تا پایان همچنان ادامه دارد. **وغ‌وغ‌سهااب** حاصل سالهای آفرینندگی هدایت است. پس از **وغ‌وغ‌سهااب** که در سپتامبر ۱۹۳۳/آغاز پائیز ۱۳۱۳ انتشار می‌یابد هدایت **ترانه‌های خیم** را منتشر می‌کند. در نیمه دوم همانسال سالهای آفرینندگی با انتشار **هوف‌هوف‌کور** پایان می‌یابد (۱۳۱۵). **هوف‌کور** در نسخه‌های معدودی، در بمبئی در زمستان ۱۳۱۵ با استنسیل پلی‌کپی می‌شود. صفحه عنوان را که ورق می‌زنیم می‌بینیم که نویسنده قید کرده است «طبع و فروش در ایران ممنوع است». چرا؟ شوخی **وغ‌وغ‌سهاابی** یا تصمیمی دانسته و اعتراضی آگاهانه؟

انتشار **وغ‌وغ‌سهااب** با برگزاری مراسم هزاره فردوسی همزمان شد. در این مراسم تلی چند از سخنوران و سخنندان عرب‌زبان هم مدعو بودند و در بزرگداشت سراینده «عرب را بجایی رسیده است کار» خطابه‌ها خواندند و سخنها گفتند. این عرب‌گرایی هدف طنز **وغ‌وغ‌سهاابی** قرار می‌گیرد. مقدم داستانی از پیشکش آوردن اعرابی به بارگاه ایران را از مثنوی جلال‌الدین رومی به چاپ می‌رساند: پیشوای تازیان اعرابی بادیه‌نشین را کوزه‌ای آب باران می‌سپارد که به پیشکش به بارگاه ایران در مدائن برد. داستان را همه می‌دانیم. سلطان با گشاده‌رویی هدیه را می‌پذیرد، اعرابی را گرمی می‌دارد و هدیه‌ها می‌دهد و وی را در شهر مدائن و کنار دجله به گردش می‌فرستد. شرمسار شدن اعرابی از ناچیزی پیشکش خود. و این سخن ناشر «در این داستان که برگزیده‌ام آوردن اعرابی سنت نو خود را به ایران و ارزش آن را در برابر آئین کهن به خوبی نشان می‌دهد. چون در دوره مولانا بی‌پروا سخن راندن کاری بس دشوار بوده وی ناگزیر پیغام خود را در پس پرده آورده» نویسنده اضافه می‌کند: «جوینده‌ای باید تا گنج نهانی را بیرون آورد!» این جزوه را دو طرح صادق هدایت مصور می‌کند: روی جلد تصویر اعرابی پابرهنه حلقه بگوش و سوسمارش در میان صحرایی برهوت. و در صفحه داخل، تصویر مرد دیگری کتابی در دست و سوسماری در کنار و نخلی هم در دوردست. این جزوه برای جشن سده ۱۳۱۳ در تهران به چاپ رسیده است. جشن سده در دهم بهمن آغاز می‌گردد.

دستگاه پیام **وغ‌وغ‌سهاابی** این طرحها را برنمی‌تابد. هدایت به اداره تأمینات نظمیة تهران جلب می‌شود. استنطاق به همراه تهدید و ارعاب. ماجرا «با پایمردی آقای محمود هدایت عضو عالی‌رتبه دادگستری» پایان می‌پذیرد. صادق کتابت تعهد می‌سپارد: «از این پس اگر مطلبی یا تصویری مخالف مصالح عالیه و امور مملکتی از

قلم صادر شود مسئولان حق دارند هر مجازاتی را که مستحق باشم درباره ام اعمال کنند». (ابوالقاسم جنتی عطایی. یاد شده. ص. ۱۱۵)

صادق هدایت و غوغا ساهاب کار، ممنوع القلم شده است. اولین ممنوع القلم عصر طلایی! ۱۳۱۴. باید برون کشید از این ورطه رخت خویش. همه کوششها برای ترك ایران. آنچه دارد، چند جلدی کتاب، می فروشد تا هزینه سفر هند را جور کرده باشد. در همان ایام جمالزاده در تهران است (تابستان ۱۳۱۵). در ضیافتی که برای او ترتیب داده اند میزبان از مهمانان می خواهد که به یادگار چند سطری در دفتری بنویسند. در ایران که رو به تجدد می رود هدایت می نویسد: «يك وطن داریم مانند خلا/ ما در آن همچون حسین در كربلا». اواخر پائیز ۱۳۱۵ راهی هند شده است. بوف کور را به همراه دارد. چند ماه بعد در همان ماههای نخست اقامت در هند، زمستان ۱۳۱۵، بوف کور در چهل پنجاه نسخه ای با استنسیل تکثیر می شود ■

گفت و گو با
رائول روئیتس

«بوف کور» بر پرده سینما

رائول روئیتس Raoul RUIZ در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۱ در پوئرتو مونته شیلی به دنیا می آید. پس از پایان تحصیلاتش در حقوق و الهیات به نمایشنامه نویسی می پردازد و از ۱۹۵۴ تا ۱۹۶۲، صد نمایشنامه می نویسد. در ۱۹۶۰ در بخش سینمای تجربی دانشگاه شیلی، نخستین فیلمش را می سازد. میان سالهای ۶۲ تا ۶۸ درس می دهد، در تلویزیون شیلی کار می کند و برای تلویزیون مکزیک فیلمنامه می نویسد. نخستین فیلم بلندش را در ۱۹۶۸ با سرمایه پدر و دوستان پدرش می سازد.

روئیتس که در دوران آئنده، عضو وحدت خلق و مسئول سینمای حزب سوسیالیست بود، پس از کودتا در اکتبر ۱۹۷۳ شیلی را ترك می کند و چند ماهی بعد به فرانسه پناهنده می شود. در ۱۹۸۶، جاک لانگ وزیر فرهنگ حکومت سوسیالیستی در فرانسه، از او دعوت می کند ریاست خانه فرهنگ شهر لوهاور فرانسه را بپذیرد. در همان سال، نخستین نمایشنامه اش در جشنواره آوینیون فرانسه به روی صحنه می آید.

یکسال بعد در ۱۹۸۷، فیلم بوف کور را با الهام از کار هدایت می‌سازد (۹۰ دقیقه، ۱۶ میلیمتر، رنگی).

رائول رویتس امروزه از جمله بزرگان هنر هفتم به شمار می‌آید. به گفته‌ای نه تنها بزرگترین کارگردان آمریکای جنوبی که از پرکارترین و خلاق‌ترین کارگردانان معاصر است. کارهای رویتس را در سینما با آثار ولز و بوتول قیاس کرده‌اند. سینمای او در فراسوی حقیقت و مجاز به جستجوی ممکن است. تصویرهایش میان زندگی و مرگ و رؤیا و بیداری درگذرند. زبان و تصویر که ابزار بیان این جهان جادویی است، برای او در عین حال دام و بازی‌اند. پس، از آنها فاصله می‌گیرد. سکوت می‌کند. با زبان بازی می‌کند تا به دام بازی زبان نیفتد و در تصویرهایش نظم آشنای جهان را به هم می‌ریزد و عقل آسوده را آشفته می‌کند. جزء را بزرگتر از کل می‌کند (نمای درشت) و لحظه را درازتر از ساعت و روز.

متن زیر ترجمهٔ پاسخهایی است که رائول رویتس به پرسشهای چشم‌انداز داده است. این گفت و گو به مناسبت نمایش فیلم بوف کور در پاریس انجام گرفته است.

اینکه من شیلیایی در فرانسه چه می‌کنم؟ راستش من در اینجا پناهنده بودم، دیگر نیستم. پناهندگی‌ام را پس دادم تا بتوانم به شیلی بروم. چون به نظرم به دور از صداقت می‌آمد که در حالیکه می‌توانستم به شیلی بازگردم، وضعیت پناهندگی‌ام را همچنان حفظ کنم. من یک کارگر مهاجرم. به معنای وسیع کلمه تبعیدی‌ام. و زندگی‌ام در تبعید، به صورتهای مختلف گذشت. مثل بیشتر تبعیدیان، در آمیزه‌ای از احساسات گوناگون. از سوئی نوعی احساس از بند رستن، گشایش به جهان و پذیرای جهان بودن، که البته بستگی به سن و سال هم دارد؛ و از سوی دیگر نوعی کم شدن و از دست دادن است آنهم به صورتی چاره‌ناپذیر. آدم می‌داند که علاجی ندارد. زیرا اگر هم روزی کار به بازگشت بینجامد، آنجا، در سرزمین مادری هم، نوع دیگری از تبعید آغاز می‌شود: تبعید مضاعف. برخی کسان از همان آغاز این را می‌دانند و برخی دیگر بعداً به آن می‌رسند. خود من از همان آغاز می‌دانستم که با ترک وطن، چیزی جبران‌ناپذیر در حال وقوع است. اما به هر حال فراموش هم نکنیم که زندگی بیش و کم برگشت‌ناپذیر است.

نخست به آلمان رفتم. به آنجائی که مرا می‌پذیرفتند. بعد می‌خواستم به یکی از کشورهای آمریکای لاتین بروم. اما مشکل به دست آوردن روادید ورود داشتم. چون در آن زمان ورود شیلیائی‌ها تقریباً به همه جای آمریکای لاتین ممنوع بود. و صدور روادید، زیر نظارت شدید قرار داشت. اقامتم در پاریس اینجوری شروع شد - در انتظار به دست آوردن روادید. و بعد که دیگر انتظار بیهوده بود، در اینجا ماندم. از سر تصادف و به تدریج.

فکر می‌کنم که تبعید یک تجربهٔ شخصی است. قاعده‌ای همه‌گیر وجود ندارد. باید دانست که تبعید یک موقعیت درمان‌ناپذیر و برگشت‌ناپذیر است. پس بهتر است

همچنانکه هست با آن رویاروی شد، تبعید خارج از متن زندگی قرار نمی گیرد. به عکس قسمتی از خود این متن است. حتماً از ماجرای معروف تبعیدیان اسپانیایی خبر دارید. زندگی شان، اتاقی خالی بود با رختخوابی بر زمین و چمدانی آماده برای بازگشت، و این وضع بیست سال به درازا کشید. چنین تصویری از تبعید به بیراهه رفتن است.

در ۱۹۶۷، در شیلی و تقریباً برحسب تصادف، ترجمه ای از بوف کور را که از زبان فرانسوی برگردانده شده و در مکزیک چاپ شده بود، یافتم. در کتاب اطلاعات اندکی در باره هدایت وجود داشت. اینکه ایرانی بود و معاصر و در پاریس خودکشی کرده و همه دستنوشته هایش آنجا مانده بود. همینها شخصیت جذابی از او در خیال نقش کرد. و احساس کردم که می توانم از آن الهام بگیرم. می دانستم که این کتاب یکی از متنهای کلاسیک ادبیات وهم آمیز و خیالپرداز شمرده می شود و به همین خاطر هم بود که نظرم را جلب کرده بود. کتاب را در شیلی خوانده بودم و در آن زمان برایم امکان ساختن فیلمی صامت وجود داشت. با خودم گفتم این اثر بهترین دستمایه چنین کاری خواهد بود. فیلمی بیش و کم به شیوه مکتب سینمای اکسپرسیونیست آلمان، اما صامت. فیلمی که در آن نوعی ابهام و دودلی در بیان مقصود وجود دارد و سینماگر این ابهام و دودلی را در سراسر اثر منعکس می کند.

در آن زمان از تأثیر اکسپرسیونیستهای آلمان بر هدایت به هیچوجه خبر نداشتم. به این نکته، بعد از تمام شدن کار فیلم پی بردم... بعدها متن کتاب را به فرانسوی هم خواندم و با ایرانیان دیگری هم آشنا شدم. بویژه با یوسف اسحاق پور منتقد سینما که مرا بیشتر با هدایت آشنا کرد. و چندی بعد احساس کردم که باید این فیلم را بسازم. به مدد دوستان دیگری که در جریان کار بودند و برایم پول فراهم کردند، توانستم این طرح را عملی کنم، و نیز به کمک ژوزه کرتی، ناشر فرانسوی هدایت که فکر می کرد می توان میان تصویرهایی که من ساخته بودم و متن هدایت پیوندی برقرار کرد. جز اینها، دوست افغانی دیگری که فارسی می دانست دقایق و پختگی نشر هدایت را برای من توضیح داد. از این پس دیگر می بایست وسایلی فراهم می آمد که بتوان این دو شکل کار را با هم آشتی داد، کار من و متن هدایت را.

من آثار دیگری از هدایت را نمی شناختم و پس از ساختن فیلم بود که بعضی از آنها را خواندم، مثل *ژنده بگور*.

باید بگویم توجه من به ایران امری بکلی تصادفی بود. از راه ادبیات اسپانیایی. ادبیات «عصر طلایی» اسپانیا، یعنی ادبیات نیمه قرن شانزدهم تا نیمه قرن هفدهم. در این دوران است که متنهای افسانه ای و تاریخی ایرانی که از راه تمدن عرب به اسپانیا رسیده بود، بدل به افسانه های اخلاقی و کاتولیک اسپانیایی شد. علاوه بر این از عطار هم باید نام ببرم که از طریق آثار بورخس با او آشنا شدم. می دانیم که

بورخس توجه ویژه‌ای به عرفان ایرانی و عربی داشت. من خود نیز به پاره‌ای دستاوردهای عرفانی علاقه داشتم، اما باید اعتراف کنم که مرا بیشتر خیالپردازی و نظورریزی است که به خود می‌کشد تا عرفان. در هر حال، کار هدایت عاری از حالات عرفانی است، حتی می‌توان گفت که نوعی شکاکیت و بدبینی و تلخ‌اندیشی تند و سخت و کزنده‌ای در آثار او هست که به ردّ و ابطال عرفان می‌انجامد.

اما داستان ساختن فیلم، پیش از رسیدن به فکر اصلی که همان جا به جایی موقعیتها (transposition) باشد، دست به هیچ کاری نزنم. در آغاز، همانطور که گفتم می‌خواستم فیلمی صامت بسازم. اما ظاهراً در روزگار ما قانع کردن آدمها به ساختن يك فیلم صامت، دشوار است. به همین دلیل این فکر را رها کردم. تا آنکه این پرسش برایم پیش آمد که چرا شخصیت داستان یکی از آدمهای محله بلویل (Belleville) (پاریس)، که خودم در آنجا زندگی می‌کردم، نباشد؛ چرا شخصیتی از همین روزگار نباشد. آپاراتچی یکی از سینماهای بلویل... می‌دانید سالنهای سینما در بلویل برای خود عالمی دارند. همه چیز هستند جز سالن سینما. با انبوهی از آدمهای ساده و عادی، که ضمن تماشای فیلم به هر کار دیگری هم مشغولند: خرید و فروش می‌کنند، می‌خوانند، برای هم ترجمه می‌کنند و... به هر حال عالمی است... به این ترتیب با خود گفتم چه خواهد شد اگر در میان چنین آدمهایی، کسی هم باشد که ناگهان در می‌یابد که زندگی‌اش در چنین جایی پیش چشم همه بر پرده نقش می‌بندد. همه در جریان زندگی‌اش هستند جز خودش؛ بر او چه خواهد گذشت، او فکر می‌کند که زندگی‌اش از چشم دیگران پنهان مانده است، زندگی‌ای که حتی خودش از آن بیخبر است؛ اما در حقیقت تنها اوست که بیخبر است و دیگران، همه از آن خبر دارند.

به یادم هست که يك سال در جشنواره کان گفتگویی با اسحاق پور و ژان کلود کاری‌یر فیلمنامه نویس، داشتم. او می‌گفت يك روایت را به سه شیوه می‌توان تعریف کرد: نخستین آنست که راوی، داستان را می‌داند و برای کسی روایت می‌کند که از آن بیخبر است. این نمونه کلاسیک سینمای روایی است. دومین آنست که هم راوی و هم مخاطب داستان را از پیش می‌دانند، این شیوه روایت در آئینها و مناسک است. همه در جریان آنچه روی خواهد داد هستند. سومین شیوه، روایتی است که نه راوی از آن خبر دارد و نه مخاطب. و این همان بداهه‌پردازی است. من می‌خواستم بر این سه شیوه، شیوه خودم را بیفزایم و داستانی را روایت کنم که همه آن را می‌دانند جز خودم. بیشتر اسطوره‌هایی که در فیلمهایم از آنها یاد می‌کنم، در حقیقت اسطوره نیستند. چیزهایی هستند که من از خود در می‌آورم و در جریان ساختن و پرداختن آنها در می‌یابم که بی هیچ تردیدی از پیش وجود داشته‌اند. و اگر کشاکش و تشنگی در برخی فیلمهای من یافت می‌شود از آنروست که نقطه عزیمتی وجود دارد که ابداعی است. اسطوره‌ای را روایت می‌کنم بدون آنکه خود از آن خبر داشته باشم،

در حالیکه دیگران همه آنرا می‌شناسند. آشکارترین نمونه این وضع وقتی بود که فیلمی در باره تاریخ فرانسه می‌ساختم که همه از آن آگاه بودند، جز من که فرانسوی نبودم. خُب، این جا هم بیش و کم همان قضیه است. می‌خواستم جهانی را روایت کنم که خود اصلاً آنرا نمی‌شناختم و برای کسانی که آنرا می‌شناختند. و داستان این فیلم داستان کسی است که فیلم نمایش می‌دهد. فیلمهایی که به خود او مربوط هستند. زندگی گذشته خود او هستند. دیگران همه، این فیلمها را می‌بینند جز خود او. پس او بیخبر است. به تدریج می‌فهمد که آنچه نمایش می‌دهد زندگی گذشته خود اوست و همه آنرا می‌شناسند. پاره‌هایی از آنرا از بر دارند، با آنها تفریح می‌کنند و می‌خندند و بسیار بیشتر از خود او با زندگی‌اش آشنا هستند. چنین بود نقطه عزیمت من...

به کمک بنوا پترز که نویسنده‌ای بلژیکی و دوست و همکار من است، نوشتن فیلمنامه را آغاز کردم. اما از آن فیلمنامه تنها آغازش ماند. بطور کلی و به دلایل مختلف در کارم چندان پایبند فیلمنامه نمی‌مانم. رفتار من با فیلمنامه بیش و کم شبیه کار نوازندگان شرقی است با نتهای نوشته نشده. یعنی درست آن چیزی را می‌نوازند که نوشته نشده و آنچه نوشته شده تنها چارچوب و حد و حدود آن چیزی است که باید نواخته شود.

فیلم همانطور که گفتم در سالن یکی از سینماهای بل ویل می‌گذرد و مربوط به زندگی يك آپاراتچی است. اما فکر می‌کنم خلاصه کردن این فیلم به همان سختی خلاصه کردن بوف کور باشد، چرا که فیلمی است بدون قصه. به همان معنی که بوف کور هم به تعبیری داستانی است بدون قصه. فضا حضور بسیار بیشتری دارد تا رویدادها، چندانکه فضا از تکنای رویدادها فراتر می‌رود. زشتخونی آدمها، لکاته، قصاب، شکنجه‌گر، گاه دهشتناک است اما از آن دهشتناک‌تر این احساس است که شخصیت اصلی هم در این زشتخونی شریک است...

پس اینجا هم مسئله فضا در بین است. وقتی می‌گویم فضا، مرادم چیزی بسیار دقیق است. ممکن است کمی پرگوئی کنم. ولی می‌خواهم مثالی از کارل پوپر وام بگیرم، در مقاله کوتاه و دلنشین «ابرها و ساعتها» می‌گوید در عالم فیزیک دو شیوه برخورد وجود دارد. آنانکه می‌پندارند که ابرها نیز چون ساعت‌اند. شکل بی‌شکل‌اند و همانگونه که می‌توان از کار ساعت سر در آورد، آنها را نیز اگر درست مطالعه کنیم، می‌توانیم بفهمیم. و دیگر آنانکه می‌گویند نه، بایستگیها و دگرگونیها در ابرها از مقوله‌ای دیگرند. چیزهایی پیچیده‌ترند. اینجا فضا است که چیره است. منظور من هم از فضا چنین چیزی است. یعنی تمامی بیقاعده‌گیها و نظم‌گریزیهای قصه... در الهام‌گیری از آثار هنری، یکی از شیوه‌های معمول جابجا کردن موقعیتها و تغییر وضعیتهاست. من هم از چنین روشی پیروی کردم و کوشیدم که میان داستان هدایت و

داستان فیلم وصلتی به وجود آورم. آنهم به نحوی کاملاً شخصی و با ترس و لرز بسیار. در جریان فیلم از این کار می‌ترسیدم... در واقع من چندان تحت تأثیر فضای هدایت قرار گرفته بودم و این فضا چنان مرا ویران کرده بود که نوعی واکنش غریزی اسپانیائی بروز دادم. دست‌آویزی که برای نجات خود پیدا کردم، نمایشنامه‌ای بود که از سالها پیش در فکرم بود. نمایشنامه‌ای که از اساس متضاد با کار هدایت بود. در دفاع از اختیار در اسپانیای دوران شکوفائی، اسپانیای ایمان، ایمان کور به خدا. حتی وقتی ایمانی هم در کار نبود، امید وجود داشت. امیدی پوچ، امیدی حتی خشن و بهیمی، نه امیدی بشردوستانه. امیدی اسپانیائی. با خود گفتم که اگر این دو را با هم بیامیزم شاید چیزی از آن به بار آید. چیزی که هم از چشم هدایت دور مانده بود و هم از چشم خود من. ترس و تردید من از دو مرحله گذشت. نخست بگویم که فیلم برای من معمولاً با یک شوخی آغاز می‌شود. آنهم یک شوخی گاه احمقانه که حتی چندان خنده‌دار هم نیست. و حزن و مضحک‌اش با هم برابرند. چیزی که تا حدی در خود هدایت هم وجود داشت. و مرحله بعد در واقع با اندیشیدن در باره لکاته شروع شد. بر او چه می‌گذرد؟ چرا لکاته؟ چرا نه همه زنان یا همه مردان؟ واکنش من از خوشبختی و ساده دلی سرچشمه می‌گرفت. گفتم ممکن نیست جهان اینچنین خبیث باشد. واکنشی که نمی‌بایست می‌داشتم، چون می‌دانستم که آثار هنری نه کلی هستند و نه معادلی در جهان واقعی دارند. برعکس هرچه ویژگیهای منحصر به فرد و دلخواهی بیشتری داشته باشند موفق‌ترند. به این ترتیب با خود گفتم که باید همین جنبه منحصر به فرد و استثنایی بوف کور را در فیلم خود بیاورم. این یکی از عناصر دوگانه فیلم است...

و دومین عنصر داستان کم و بیش همان است که هدایت روایت می‌کند از رویدادهای بیرونی؛ جز آن که من نیز چیزی بر آن افزودم. یک نشانه، نوعی اسطوره که ظهور دیوی بدون مادر است که در حقیقت شیطان است و می‌گوید دو پدر دارد، یکی زنده و دیگری مرده. و این جا همه آن داستان برادرهای دوقلو در بوف کور هدایت است که دوباره پدیدار می‌شود، اما در منظری دیگر. و نیز زن، دختر عمه زشت‌خو در این داستان بدل به راهبه‌ای پرتقالی می‌شود که به زبانی بیگانه، زبان قدیم مردم ایالت کاستیل اسپانیا، حرف می‌زند و نیمه مسیحی و نیمه مسلمان است... وقتی این قضیه را بیشتر مطالعه کردم دانستم که خاستگاهی ایرانی دارد؛ قصه‌ای اسپانیائی که به تصادف انتخاب کرده بودم، ایرانی از آب در آمد که به مهاباراتا نیز راه یافته بود و بعد روایت عربی و یهودی و مسیحی هم پیدا کرده بود و بدین ترتیب به اسپانیا رسیده بود.

من چنینم زیرا چنین زاده شده‌ام. در آغاز کوشیدم نوعی فضای قَدَری در فیلم به وجود آورم. جبری که بیشتر از آن که به بیان درآید در فضا، در عالم بیرون وجود دارد. وقتی می‌گویم جبر منظورم روی دادن چیزهایی است که از پیش آماده و طرح‌ریزی شده‌اند. برای مثال کار کردن در یک کارخانه را در نظر بگیریم. هرچه

پیش می‌آید، جبری و اجتناب‌ناپذیر است. باید سوار اتوبوس شد، به سر کار رفت و به خانه برگشت، خسته و کوفته. در این مدار بسته، عنصری محتم و جبری وجود دارد. امری پیش پا افتاده که رسم و آئین زندگی است. وقتی چنین آئینی چیره می‌شود، نوعی احساس جبر و تقدیر پایگیر می‌شود، بدون آنکه لزوماً اعتقادی به فلسفه جبر در کار باشد. من چنین چیزی را خود حس کردم. احساسی که می‌تواند به افراط بینجامد. چرا که کسی که این روزمرگی مکرر، این آداب بی‌آداب و بی‌زمان و بی‌وظیفه و بی‌وعده را به حس دریا بد و این زندگی خطی و مسطح را به تن خود تجربه کند می‌فهمد که زندگی‌اش جایی با يك زندگی دیگر كوك شده است. زندگی‌یی که از دست داده و در آن «محکوم» بوده است.

این قصه در ساده‌ترین شکلش که من به کار گرفتم، داستان یعقوب است که خود را انسان کاملی می‌پندارد و روزی شیطان بر او ظاهر می‌شود و می‌گوید کسی هست که از تو نیز کاملتر است و یعقوب می‌خواهد به ملاقات او برود و فکر می‌کند با او در تفاهم به سر خواهد برد. در حقیقت شیطان به او نگفته بود که او از تو کاملتر است، بلکه گفته بود که سرنوشت تو به او گره خورده است. یعقوب به دیدار «انسان کامل» می‌رود. انسان کامل کسی نیست جز قصابی که سر می‌برد و گردن می‌زند. به این ترتیب است که درمی‌یابد محکوم به مرگ است. در این وضع است که با زنی برخورد می‌کند. زن نیز می‌گوید که فرشته‌ای بر او ظاهر شده و گفته است که سرنوشتش با سرنوشت قصاب پیوند خورده است. زن و مرد بر آن می‌شوند که خود را به گناه بیالایند، به عشق جنون‌آمیز. زن به دیدار قصاب می‌رود و به جای داستان هدایت که زن عاشق قصاب می‌شود یا در هر حال با او ماجرائی دارد، اینجا قصاب است که به او دل می‌بازد. قصاب کسی است که به سرنوشت خویش بی‌اعتناست، به آنچه از پس مرگ پیش خواهد آمد و در پایان می‌بینیم که هموست که نجات می‌یابد. آن دو تن دیگر محکوم به فنا هستند. همانطور که گفتم از این قصه روایات گوناگون دیگری هم در فرهنگهای مختلف وجود دارد.

می‌توان پرسید با ساختن این فیلم در جستجوی چه چیزی بوده‌ام؟ شرق؟ چهره افسانه‌ای؟ ناشناخته؟ بینش هدایت در باره جهان و زندگی؟ باید بگویم تا حدی همه اینها با هم، اما بیشتر فرهنگی دیگر را می‌جستم. و اما در باره هدایت بدین، چندان در پی آن نبودم. گواش این که تحملش نکردم. بیشتر در پی عالمی وهم‌انگیز بودم. و در پی این فکر که پیش از زاده شدن سرنوشت‌مان به نوعی رقم خورده است. زندگی ما ریشه در وضع اجتماعی ما دارد...

اما رابطه با فرهنگ شرق در حقیقت رابطه با فرهنگهای دیگر است و نه لزوماً شرقی. تصور می‌کنم برای رویاروی شدن با فرهنگ خودی باید بیشتر در پی عناصر متفاوت بود و نه همسانها. جستجوی مشابهتها اشتباه است. در مورد من شاید این امر توضیح دهد که چرا از نظر من وصلت میان يك شیلیایی با يك پروئی دشوارتر

است تا وصلت يك شیلیایی با يك ژاپنی یا يك عرب یا يك ایرانی. اینها فرهنگهای به کلی متفاوت اند و اگر در این تفاوت به دنبال عناصری باز هم بیکانه باشیم، بی تردید پلى خواهیم یافت تا آنکه در پی عناصر همگرا یا همسان باشیم. چرا که همسانها سطحی و ظاهری اند، در حالیکه تفاوتها واقعی. تفاوتها جلوه گاه فرهنگها هستند و به تعبیری جامه ای بر قامت فرهنگ.

پشتوانه جهانی بودن فرهنگ همین تفاوتهاست و ترس نداشتن از تفاوتها، تفاوتهای شدید و از جمله تفاوت میان زبانها. آنچه هم از چشم هدایت دور مانده بود و هم از چشم خود من چیزی است که می توانست حاصل پیوند میان فرهنگهای گوناگون باشد. فکر می کنم تجربه خاص زندگی در تبعید مرا به چنین چیزی هدایت کرد. این میل و خواست بازگشتن به سرزمین مادری و دانستن این نکته که دیگر سرزمین مادری از دست رفته است، ما را به میعادگاه دیگری سوق می دهد - میعادگاه وصل و پیوند میان فرهنگها و به نظرمان می رسد که فرهنگها هرچه متفاوت تر باشند، وصلت میسرتر است، دیدار ممکن تر است. این وصلت میان فرهنگهای بکلی متفاوت ممکن است، اما به شرطهایی: پذیرفتن راه و رفتاری بیکانه گرا، یعنی برای خود وظیفه ای چون يك بیکانه قائل شدن. بیکانه بودن نه تنها در آنجائی که آدمی بیکانه است بلکه بیکانه بودن در وطن خویش، و بیکانه تر بودن در وطن خویش تا در جای دیگر. و همینگونه آدمها هستند که تنوع و گونه گونی فرهنگی را در عمل تحقق می بخشند. همینها هستند که چون «جویندگان گنج» که در پی کشف قاره جدید بودند، میعادگاههای فرهنگی میان جهانهای متفاوتی را جستجو می کنند که اصولاً هیچ پیوندی با هم ندارند.

اما در باره وفاداری به هدایت و رابطه فیلم با *یوف کور*. فکر می کنم آنجا که به نبرد خیالی با او دست زدم سرانجام این اوست که پیروز شده. درست آن جاهائی که فکر می کردم به راستی بازی را برده و از او فاصله گرفته ام. همانجاست که او حاضر است. چرا که او بر خویشتن خود نیز می شورد. و این را در آغاز کار نفهمیدم. او پیوسته خود را به پرسش می کشد. دستگاه فکری او پرسشگری مداوم است. هر عبارت، عبارت پیشین را به پرسش می نهد. رؤیاهایش یکدیگر را به چون و چرا می کشند. چیز هراسناک، مضحك یا عادی می شود. در واقع در دور کردن خود از هدایت همان کاری را کردم که او می خواست. به تازگی کتاب را دوباره خواندم و دیدم این همان کاری است که او با هر جمله اش کرده است. دور شدن از هر جمله با جمله بعدی. رد کردن آن و شك کردن در آن.

در برخی قسمتهای فیلم عین عبارتهای هدایت با صدای بلند خوانده می شود، بخصوص در پایان فیلم و خیلی جاهای دیگر. در پایان هنگامی که از تجربه زن - دایه و لکاته - معشوق سخن می رود، تمام این بخش با روایت متن هدایت همراه است که گاه به زبان العجمی بیان می شود.

در قسمتهای دیگر از روش جا بجایی موقعیتهای یاری گرفته‌ام. فکر دیدن جهان از ورای آن سوارخ اتاق آپاراتچی، که همان پنجره اتاق هدایت است. حتی اشاره‌های غیرمستقیم تری هم هست. مثلاً وقتی که زن-شیخ وارد می‌شود با چاقویی در دست، روغن دانی هست که روی آن همان تصویر رقاصه‌ای هست که بر بغلی شراب [در بوف کورا] است.

برخی بر من خرده گرفته‌اند که فیلم من بیش از حد خشن است و چنین خشونت‌ی در اثر هدایت وجود ندارد. نوشته هدایت اثری است ورای واقعیت، اثری خیالی و تمثیلی. با اینحال باید یادآوری کنم که در بوف کور عنصری از خشونت هم وجود دارد. مثلاً صحنه قطعه قطعه کردن زن اثیری. در هر حال من در این فیلم قصد نمایش خشونت نداشته‌ام.

برخی هم گفته‌اند که در قیاس با جهان هدایت، چیزی که در فیلم دیده نمی‌شود، اضطراب و دلهره است. روایت هدایت، روایت دلهره است. البته این دلهره شاید در ابتدای فیلم، آنهم در چند صحنه، مثلاً وقتی که آپاراتچی وارد می‌شود و نمی‌داند به کجا آمده است، حس می‌شود اما در مجموع این عنصر دلهره غایب است. برای اینکه آنرا حس نکردم. همانطور که گفتم نزد هدایت چیزهای دیگری برایم جالب بود. در کار او آن فضایی را حس می‌کردم که زمانی به آن شکست‌انگار یا شکست‌طلب می‌گفتند. آنچه را که حس کردم، جادوی داستان بود. آن گسیختگی میان دو جهان. جهان فیلم و جهان فیلم یا جهان خواب افیونی و جهان واقعی. این جهان افیونی جای زیادی در فیلم ندارد. چرا که افیون، خود فیلم است. سینماست. افیون رؤیای تکرار یک فیلم است و بارها دیدن آن... در بخش پایانی فیلم با حفظ فضایی ابهام‌آمیز خواسته‌ام که بیننده را دستخوش تردید و دودلی بکنم که درست نداند چه می‌گذرد، به این ترتیب از زبانی استفاده کرده‌ام که در عین حال هم آشنا باشد. چرا که واژه‌هایی آشنا در آن وجود دارد، و هم با دنبال کردن آن، اطمینانی به فهم مقصود در کار نباشد. و این زبان فرانسوی کهن است. بدون این عدم اطمینان بخش دوم فیلم تبدیل به داستانی اخلاقی می‌شد و نه یک داستان مبهم که آدم درست از آن سر در نمی‌آورد. هراسناک‌ترین افسانه‌ها آنهایی هستند که در آن اخلاق مبهم می‌ماند.

همه فیلم را در استودیو ساختیم. چهار دیوار و مشتی شیئی. کاخهای شرقی؛ همه ساخته شده است. فقط صحنه باغ و مرداب را از فیلم دیگری برگرفته‌ام که قبلاً ساخته بودم.

شخصیت فیلم نامش صادق است و در سالروز مرگ هدایت یعنی سال ۱۹۵۱ جلوی سینما می‌رسد. این فکر از من نبود. از فیلمنامه نویس بود و وقتی قضیه را برایم گفت که من صحنه را فیلمبرداری کرده بودم ولی به نظرم خوب آمد که آنرا به

همان صورت نگه دارم. اینکه هدایت در روز مرگش در کالبد کس دیگری که فیلمش را نمایش خواهد داد حلول کند، این هم به نوبه خود بر پریشانی می افزود.

با شناختن هدایت به فکر شناختن جنبه های فرهنگ ایرانی و نویسندگان آن سرزمین افتادم. از ایرانیانی که می شناختم پرسیدم. اما گویا ایرانیان چندان هم عرق وطنپرستی ندارند، چرا که همه به من گفتند که هیچ چیز دیگری وجود ندارد. و من فکر می کنم چنین چیزی غیرممکن است... یعنی هیچ کس دیگری جز هدایت ارزشی ندارد. ایرانیانی که من دیده ام بسیار بدبین هستند. همین مسئله را با پرتقالی ها داشتم. وقتی به فرهنگ پرتقالی علاقمند شدم و شروع کردم به تماس گرفتن با پرتقالی ها، همین حرفها را شنیدم که جز پسوآ، هیچ کس دیگر وجود ندارد. در حالیکه دست کم بیست تائی نویسنده خیلی جالب وجود داشت که به تدریج بر من مکشوف شدند. و من امیدوارم که این بار هم همین اتفاق بیفتد و از برکت وجود هدایت، کار نویسندگان دیگری ترجمه شود ■

ترجمه و تدوین شهرام قنبری

توضیح درباره کتابهای تازه

با پوزش بسیار از خوانندگان و علاقمندان صفحات کتابهای تازه، متأسفانه در این شماره چشم انداز، به دلیل تراکم مطالب نتوانستیم کتابهای تازه را معرفی کنیم.

سببه شرعی در باب استعمال کمر به و استعمال کمر به محرر علی

فتوای اخیر ولی امر مسلمین جهان دال بر تحریم فکل و کراوات که یکی از علائم سیطره فسق و کفر فرنگی در بلاد مسلمین است الحق یکی از احسن اقدامات در جهت دفع تهاجم فرهنگی و دفاع از نوامیس و فروج مسلمین است که رهبری عالیقدر کمر به آن بسته‌اند، زیرا که فریفتگان کفر و الحاد به وسیله استعمال همین آلات فروج مسلمین را از صراط مستقیم عفاف به کژراهه فسق و فساد منحطف می‌گردانیدند.

این بنده که خود از طلاب علوم دینی است و سالهایی از عمر خود را در محضر علما گذرانیده و پس از فراغت از تحصیل علوم دینی فی الحال به تدریس علوم تعزیری در دانشگاه اوین اشتغال دارد از امام امت، ولی فقیه و رهبر مسلمین استدعای عاجزانه دارد تا از نظر ارتقاء و تکمیل این اقدام خداپسندانه و به لحاظ رفع هرگونه شبهه ضلالت آور و حفظ امت اسلام از سقوط در هفوات کفر حکم شرعی کمر بند را تصریح و تعیین فرمایند. بدرستی که کمر بند نیز از جمله آلاتی است که توسط کفار فرنگ به امت اسلامی معرفی و از راه عوامل استکبار و حامیان انقیاد و وابستگی ترویج شده است. دلایل ذیل تصریح و تعیین موضع شرع را ایجاب فوری می‌نماید:

اولاً استعمال کمر بند که مقارن رواج البسه فرنگی در جوامع مسلمین رایج شده باعث انحطاط و بلکه زوال کلی صنعت بندتنبان بافی و لیفته بافی شده و از این طریق صدمات کلی به اقتصاد اسلامی رسیده و یکی از صنایع تولیدی اسلامی از میان رفته و سیطره استعمار و استکبار جهانی را تشدید نموده است.

ثانیاً استعمال کمر بند وارداتی که چرم آن از چرم خوک یا گاو غیر ذبیح شرعی باشد لاجرم باعث ابطال نماز می‌شود.

ثالثاً استعمال کمر بند مولد مفاسد اجتماعی و فرهنگی فراوانی است که توجه علمای اسلام باید به آن جلب گردد. یکی از عمده این مفاسد در کتاب «طریقه الادب» اثر خامه مولانا حاج حسین بیدار تبریزی معروف به «حاج آقاپیشکچی» مذکور است. این کتاب مستطاب که یکی از کتب معتبر در علوم بداغوجی اعنی فی تعلیم و تربیت و بسیقولوجیا است چنانکه خاطر اهل علم مستحضر

است با عنایت به فطریّت استعدادات انسانی، صغار نوزاد را به دو دسته «بچه» با شعور» و «بچه بیشعور» تقسیم می‌کند و ضمن احصاء حالات و رفتار فطری هر کدام و نشان دادن اینکه شعور ذاتی است و اکتسابی نیست به آنجا می‌رسد که در شرح احوال و رفتار فطری بچه بیشعور می‌فرماید: «بچه بیشعور به خانه رفته کمر بند پدرش را باز کرده به کوچه رفته به گردن بچه سگ می‌بندد و آن حیوان از دست او فرار نموده به راه آب می‌رود. بیشعور سنگ و گل آورده راه آب را می‌بندد آن حیوان در آنجا خفه شده، آب به آب انبارهای مردم برود. مردم مریض شده و جمع کثیری دارفانی را وداع نموده و کمر بند پدر هم برود». این مثال به وجه احسن مضار استعمال کمر بند را نشان می‌دهد در حالی که اگر پدر بچه بیشعور بجای کمر بند از بند تیبان استفاده می‌کرد بچه بیشعور هرگز قادر نبود که اینهمه ضرر و تلفات مالی و جانی به جامعه مسلمین برساند.

نکته آخر که «کمر بند پدر هم برود» خود نشانه دقت نظر بینظیر این عالم بزرگ بداعوجی اسلامی است که خود از تجار معروف بازار تبریز بوده است و نشان می‌دهد که استعمال این آلت فرنگی بالاخره در بیلان مالی پدر بچه بیشعور به حساب بدهکار او می‌رود. به نظر این حقیر تحریم کمر بند برای مواردی مانند مذکور در فوق از مقوله اخراج آلت الفساد من یدالمفسد است که برای سلامت و صیانت بیضه اسلام و جامعه مسلمین نهایت ضرورت را دارد و فقهای امت نیز در این مقوله احکام لازم صادر فرموده‌اند.

رایعاً احیای بندتیبان و دفع آلت فرنگی کمر بند نه تنها از نظر احیای موارث اجتماعی اسلام و دفع تهاجم فرهنگی ضرورت تامه دارد بلکه از نظر انجام امور شرعی استنجاء و استبراء نیز تسهیل کننده است مضافاً به اینکه برای بعضی امور که بغتاً پیش می‌آید مثل مؤانست و مراقبت و مجامعت در حالت قیام یا در موقع اضطراب مانند وقتی که علما در حالت حرب با کفار باشند هم به تجربه ثابت شده است که از استعمال کمر بند بسیار کار سارتر است.

خامساً صرف نظر از وجه اقتصادی و صنعتی قضیه که باید مورد توجه علمای اقتصاد اسلامی قرار گیرد، از آنجا که استعمال کمر بند با استعمال شلوار فرنگی ملازمه دارد استعمال چاک شلوار که به وسیله زیپ باز و بسته می‌شود از توالی فاسده آنست. زیرا این شلوار باعث می‌شود که عامه رجال به جای حالت قعود که تأیید شرعی دارد به حالت قیام دفع بول نموده و در نتیجه از نظر نجاست و ترشح اشکالات شرعی پیش بیاید. لذا اینجانب پیشنهاد می‌کند علاوه بر تحریم کمر بند نسبت به تحریم زیپ شلوار هم که از آلات تهاجم فرهنگی است اقدام لازم معمول دارند ■

والسلام من اتبع الهدی الاحقر حسین اعلم العلما

شهر محرم الحرام سنه ۱۴۱۷ هجری قمری

خانه مصادره‌ای شخصی در قریه ولنجك از قراء شمیرانات

دکتر مهدی آذر

(۱۳۷۳-۱۲۸۰)

امیر هوشنگ کشاورز صدر

روز چهارشنبه نهم خردادماه ۱۳۷۳ (۳۰ مه ۱۹۹۴) دکتر مهدی آذر، وزیر فرهنگ دولت مصدق، رئیس شورا و عضو هیئت اجرایی جبهه ملی ایران، در مقام سالخورده‌ترین تبعیدی سیاسی به سن ۹۳ سالگی در آمریکا درگذشت.

زنده یاد دکتر آذر فرزند حاج میرزا علی آقای مجتهد تبریزی، نماینده دوره اول مجلس شورای ملی است. دکتر آذر در فضای نخستین سالهای انقلاب مشروطیت رشد کرد. سالهایی که استبداد شاهی شکسته می‌شود، مجلس شورای ملی تشکیل می‌شود، انجمنها برپا می‌شوند، و همه جا سخن از آزادی و استقلال و عدالت است. از خانواده میرزا علی آقای تبریزی، بعدها دکتر مهدی آذر به راه جبهه ملی رفت و برادر کهنتر، سرهنگ عبدالرضا آذر، به جنبش چپ پیوست. در یک خانواده، سه عضو آن دست در کار سیاست بودند و هر یک به گونه‌ای آرامش زندگی در گرو آن نهادند.

زندگینامه دکتر آذر دو بخش می‌شود: نخست، دوران کودکی و نوجوانی را در مکتبهای آن روز صرف آموختن زبان فارسی و مقدمات زبان عربی کرد و در جوانی از محضر استادان بنامی چون علامه ادیب پیشاوری سود جست. فقه، لغت و ادب فارسی و عربی را آموخت، آنگاه به مدارس جدید روی آورد و در مدرسه دارالفنون به آموختن علوم جدید پرداخت و سپس وارد مدرسه عالی طب آن روز گردید. در سال ۱۳۰۷ با درجه دکترا از این مدرسه فارغ التحصیل شد. اولیتی که قانون ۱۳۰۸ اعزام محصل به خارج برای دارندگان مدارک تحصیلات عالی در رشته‌های پزشکی، حقوق و علوم سیاسی قایل شد به دکتر آذر امکان داد جزء نخستین محصلان مشمول این قانون راهی اروپا شود. به فرانسه آمد و در شهر لیون بنا به تمایل خویش درس پزشکی را از نخستین کلاس آغاز کرد، سپس به دانشکده پزشکی پاریس منتقل شد و پایان نامه تحصیلی خود را در بیماریهای جهاز هاضمه با استادان این دانشکده گذراند. در سال ۱۳۱۵ به تهران بازگشت و بنا بر تعهدی که به دولت داشت عازم خدمت در ارومیه گردید و بعد از آن به عنوان پزشک وزارت پیشه و هنر در تهران استخدام شد. او خود می‌نویسد که در دوران خدمت در ارومیه و پس از آن در وزارت پیشه و هنر در تهران «از نادرستیهای غیرقابل تصور سران اداره‌ها و وزیران و

درباریان و سایر دست‌اندرکاران امور مملکت و ملت دچار حیرت و ضجرت شده و دل پری داشتم». اعتراضات دکتر آذر به «انتظار خدمت» او منجر شد. در سال ۱۳۱۸ براساس مصوبه مجلس شورای ملی پروفیسور ابرلین فرانسوی مسئول امور آموزش طب و پایه‌گذاری دانشکده پزشکی دانشگاه تهران گردید و دکتر آذر را به همکاری فراخواند و او در پرتو این همکاری مسئولیتهای گوناگونی را در این زمینه به عهده گرفت. کمتر پزشکی را که در آستانه ۵۰ و ۶۰ سالگی است می‌شناسیم که از محضر آن بزرگوار توشه‌ای فرا راه نداشته باشد. به اخلاق و انضباط پزشکی سخت پایبند بود، چنانکه حضور بدون اجازه رزم‌آرا، نخست وزیر قدرتمند وقت، را در بخش پزشکی بیمارستان مغایر رویه معمول می‌شناسد و به اعتراض برمی‌خیزد. و نتیجه اهانت‌آمیز آن را می‌پذیرد. خاطره اعتصاب و اعتراض موفق دانشجویان آن روز برای پژوهشخواهی نخست وزیر از استاد خود هنوز در یاد بسیاری از پزشکان سالخورده امروز باقی است.

روی دیگر زندگی دکتر آذر، روی آمیختگی با سیاست است. در این میدان نیز با همه فراز و نشیبها استوار و نیکنام ماند. در سالهای جنبش نفت، به نهضت ملی و مصدق پیوست، در نخستین دولت مصدق، بعد از قیام ملی سی‌ام تیر ۱۳۳۱، به عنوان وزیر فرهنگ به مجلس معرفی گردید. در این مقام کوشید تا به آموزش پایه، سر و سامانی بخشد و کوشید تا در فضای تحریک‌آمیز آن روز، کیفیت آموزش قربانی «سیاست» در مدارس نکرده و از این نظر در مقابل انواع تحریکات ایستادگی کرد. در مقام وزارت فرهنگ تا پایان دولت مصدق خدمت کرد. با کودتای ۲۸ مرداد همراه با مصدق به زندان رفت و ماهها در زندان لشکر ۲ زرهی و پادگان عشرت‌آباد همراه با دیگر همراهان مصدق زندانی بود.

با فعالیت مجدد جبهه ملی در سالهای ۱۳۳۹ تا ۱۳۴۲ به عنوان عضو شورا و هیئت اجراییه این جبهه به کار سیاست پرداخت. در این دوره نیز چند بار به زندان رفت. حدود یک سالی بعد از انقلاب ایران، زمانی که دیگر قدرت سیاسی مطلقاً در قبضه «ولی فقیه» و پیروان وی بود، دکتر آذر رئیس شورای جبهه ملی بود. فضای آن روز کشور نه برای دکتر آذر که برای همه پویندگان راه آزادی و بهروزی مردم ایران، فضایی خطیر بود، اشباع از حکم ارتداد و تکفیر. با اینهمه هرکس به فراخور توان و بضاعت، علیه ظلم حکومت مذهبی به پا خاسته بود. دکتر آذر نیز در مقام ریاست شورای جبهه ملی روز ۲۵ خرداد ۱۳۶۰ از مردم خواست تا گرد آیند و به بیداد حکومت و از جمله به قانون ظالمانه قصاص، بازمانده عصر جاهلیت، اعتراض کنند. با این اعلان دعوت به میتینگ... جبهه ملی را یکجا محکوم به ارتداد کردند. «اول شب به منزل پسر من در شاه‌آباد شمیران رفته و در آنجا دنبال من گشته بودند و ساعت پنج صبح بعد... به منزل من تاخته بودند من در آنجا نبودم و فقط به کتابخانه من دستبرد زده و مقداری از نوشته‌ها و پرونده‌ها و تعدادی از کتابها را برده بودند... هنوز نمی‌دانم که چه برده‌اند و چه مانده است... چند روزی متواری شدم چون

خبر می‌شدم که اتصالاً در پی‌ام هستند چاره را در آن دیدم که جلای وطن کنم. دل به دریا زدم و تنها، در هشتاد سالگی، از طریق کردستان به ترکیه و آنکارا رفتم... در اثر سرگردانی در سرحد ایران... و پیاده‌روی در کوهستان پر فراز و نشیب و افتادنها و برخاستنها بالاخره نیمه جانی به آنکارا رساندم».

دکتر آذر سیزده سال در غربت تبعید زیست و هم در غربت تبعید درگذشت. دوران غربت بر این رادمرد سالخورده «با شکستگی و با تحمل سختیها و مشقتها ییحد و نهایت» گذشت تا آنجا که نوشت «در روزگاری که کژدم غربت دلم را گزیده و جگرم را آزار داده» کنج اتاق تبعید و غربت خود را «بسی محنت‌بارتر از سلول پادگان لشکر ۲ زرهی [۱۳۳۲] می‌بینم» ■

یادش گرامی باد

کمال رفعت صفایی

(۱۳۳۶-۱۳۷۳)

کمال رفعت صفایی، شاعر جوان و پرشور، در روز دوشنبه ۲۳ اردیبهشت ۱۳۷۳ (۱۲ آوریل ۱۹۹۴)، به دنبال یک بیماری طولانی در بیمارستان شهر آبون، در حومه پاریس درگذشت.

کمال، همراه با انقلاب وارد مبارزات سیاسی و اجتماعی شد. و با شور و صداقت آرمان آزادی و برابری را پی گرفت. با تشدید شرایط سرکوب و خفقان به تبعید کشیده شد. ولی در آنجا نیز لحظه‌ای دست از فعالیت برنداشت و آنگاه که دریافت یاران قدیمی‌اش به حقیقت پشت پا زده‌اند، راه مستقلى در پیش گرفت.

کمال، شاعری پر توش و توان بود، و سخنش از این شعر به آن شعر و از این مجموعه به آن مجموعه رو به کمال پیش می‌رفت و هر بار رساتر و نیرومندتر می‌شد. یادش را گرامی می‌داریم ■

کتاب چشم‌انداز

منتشر کرده است:

محسن یلفانی
قوی‌تر از شب
(پنج نمایشنامه)

نسیم خاکسار
سفر تاجیکستان

منتشر می‌کند:

بهروز امدادی اصل
نامه‌هایی از تهران
(۱۳۶۷ - ۱۳۷۲)

اصفهان در نیمهٔ دوم قرن نوزدهم:
جمعیت، جامعه و اقتصاد بر اساس دو جمعیت‌شماری
با مقدمهٔ ناصر پاکدامن

چشم‌انداز

گاهنامه فرهنگی، اجتماعی، ادبی
به کوشش ناصر پاکدامن محسن یلفانی

نقل مطالب این نشریه بدون ذکر مآخذ ممنوع است.
مقالات رسیده مسترد نمی شود.

قیمت تکفروشی معادل ۳۵ فرانک فرانسه.
قیمت پیش فروش چهار شماره معادل ۱۲۰ فرانک فرانسه/ ۳۲ مارک آلمان/
۲۲ دلار آمریکا (به اضافه ۱۰ دلار هزینه پست هوایی برای مشترکان آمریکا).

N. PAKDAMAN
B. P. 61
75662 PARIS CEDEX 14 FRANCE

نشانی:

N. PAKDAMAN ou M. YALFANI
Cpte. No. 04901901
B. N. P. (PARIS ALESIA)
90 Ave. DU G. LECLERC
75014 PARIS FRANCE

حساب بانکی:

Češmandāz

Revue trimestrielle

Direction-rédaction: Nasser Pakdaman et Mohsen Yalfani

Češmandâz

no 13 Printemps 1994

ISSN 0986 – 7856

35 Fr F